



طلبکارها

نوشته‌ی آگوست ستریند برگ

پچواک عباس نعلیندییان

اگوست ستريندبرگ

طلبکارها

پچواک عباس نعلبنديان

آدم ها

Tekla تکلا

Adolf آدلف يك نقاش ، شوهر تکلا

Gustav گوستاو شوهر پيشين تکلا ؛ يك آموزگار که با نام دروغين سفر مي کند.

دوبابو

يك پيشخدمت

يك اتاغ پذيرايي در يك هتل ساحلي. در پشت، دري كه به يك ايوان و چشم اندازي از يك دور نما باز مي شود. درست راست، ميزي باشماري روزنامه. يك سندي درست چپ ميزويك مبل درست راستش. درست راست ديوار، دري است كه به يك اتاغ ديگر مي خورد.

ادلف و گوستاو درست راست صحنه و در کنار ميز هستند.

ادلف بر يك پيكره ي گچي كه بر يك پايه ي كوچك هست كار مي كند. دو چوب زير بغلش در كنارش هستند. گوستاو، سيگار مي كشد.

ادلف

... و برای همه‌ی این‌ها ، باید از تو تشکر کنم گوستاو عزیز .

گوستاو

اوه ، خواهش می‌کنم .

ادلف

نه ، راست می‌گویم . چند روز اولی که زخم به‌مسافرت رفته بود ، با بیچارگی مطلق ، و بی این که بتوانم کاری بکنم بر روی يك مبل دراز کشیدم . فقط دراز کشیدم و مشتاق برگشتن او ماندم . مثل این که او چوب زیر بغل‌های مرا هم با خودش برده بود . کوچکترین حرکتی نمی‌توانستم بکنم . بعد ، وقتی که چند روز خوابیدم ، دوباره کم‌کم زنده شدم و خودم را جمع‌وجور کردم . مغزم ، که تب کرده بود به تدریج خنک شد . فکرهای قدیمی‌ام دوباره برگشت . اشتیاقم به کار ، میلم به آفرینش ، دوباره برگشت ؛ و چشمانم با اطمینان ، قدرت و اشتیاق دیدن اشیا را دوباره به دست آوردند . و بعد هم که تو آمدی .

گوستاو

تصدیق می‌کنم وقتی دیدمت در وضع نکبت باری بودی . لنگ لنگان با آن چوب زیر بغل‌ها به دور خودت می‌چرخیدی . اما به عقیده‌ی من نباید فکر کنی که من باعث بهبودی تو شدم . تو فقط به استراحت و به يك نفر که بتوانی با او صحبت کنی ، احتیاج داشتی .

ادلف

بله ، تصور می کنم مثل همه حرف های دیگر ، راست باشد .
قبلن دوستان زیادی داشتم ، اما از وقتی که ازدواج کردم ، فکر
کردم دیگر احتیاجی به آنها ندارم . من به زنی که انتخاب کرده
بودم ، قانع بودم . بعد هم وارد محفل های تازه یی شدم و دوست های
تازه یی پیدا کردم . اما زخم به آنها حسودی می کرد . او می خواست
مرا فقط برای خودش داشته باشد . و ، از آن بدتر دوستان مرا هم
برای خودش می خواست . و من ، با حسادت خودم ، تنها ماندم .

گوستاو

تو برای این مصیبت آمادگی داری ، نه ؟

ادلف

من می ترسیدم که او را از دست بدهم و می خواستم خودم را مطمئن
بکنم که این طور نمی شود . به نظرت عجیب می آید ؟ فکرش را
بکن ، هیچ وقت از این که به من خیانت بکند نترسیده بودم .

گوستاو

شوهرها هیچ وقت از این نمی ترسند .

ادلف

بله . عجیب نیست ؟ من از این می ترسیدم که دوستانش در او نفوذ
کنند و غیر مستقیم بر من مسلط شوند . و این را نمی توانستم تحمل
کنم .

گوستاو

پس تو و زنت همیشه با هم هم عقیده نبودید؟

ادلف

زن من زن بسیار مستقلی است - چرا لبخند می‌زنی؟

گوستاو

ادامه بده. يك زن بسیار مستقل .

ادلف

که هیچ چیز نمی‌خواهد از من بگیرد.

گوستاو

ولی میل دارد که از دیگری بگیرد؟

ادلف

[مکت می‌کند.] بله . به نظر می‌آید از تمام چیزهایی که من خیلی

راحت می‌گویم نفرت دارد . تنها به این دلیل که من می‌گویم ، نه به

این دلیل که غیر منطقی است . در حقیقت او اغلب ، فکرهای مرا

به صورتی که گویی تصورات خودش هستند ، تکرار می‌کند . حتا

اتفاق افتاده که یکی از دوستان من ، مطلبی را که من برایش گفته

بودم برای همسر تکرار کرده و او ، آن را فوق‌العاده یافته است .

همه چیز فوق‌العاده است ، به شرط آن که از طرف من نباشد .

گوستاو

پس به عبارت دیگر ، تو واقعاً شاد نیستی؟

ادلف

نه ، من خیالی هم شادم . زنی را که می‌خواستم به دست آورده‌ام ، و هیچ وقت هم به جز این چیز دیگری نخواستهم .

گوستاو

و هیچ وقت هم نخواستهمی که آزاد باشی ؟

ادلف

نه ، در فکرش نیستم . بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم اگر آزاد باشم می‌توانم یک نوع آرامی پیدا کنم . اما هر وقت او از من دور می‌شود آن قدر محتاجش می‌شوم که گویی محتاج دست و پایم هستم . خنده‌دار است ، اما گاهی وقت‌ها حس می‌کنم که او فقط به عنوان قسمتی از من می‌تواند زنده باشد . روده‌یی که کنده شده و به همراه آن همه‌ی نخاسته‌ها و اشتیاق من به زندگی بریده شده است . طوری که به نظر می‌آید روح من از من دور شده و در او دخول کرده است .

گوستاو

شاید حق با تو باشد . شاید هم این کار را کرده باشد .

ادلف

اوه ، نه . او ممکن نیست . او زن مستقلی است با مقدری فکرهای مخصوص به خود . بار اولی که او را دیدم ، هیچ نبودم . یک محترمان هنرمند ؛ یک بچه که او تصمیم گرفت تربیتش کند و تعلیمش بدهد .

گوستاو

ولی بعد ، تو فکر او را توسعه دادی و تربیتش کردی ؟

ادلف

نه . او رشدش را متوقف کرد . من ادامه دادم .

گوستاو

بله . عجیب است که پس از اولین کتابش ، شیوه‌ی نویسندگی‌اش رو به زوال رفت - یا به هر حال بهتر نشد - البته نوشته‌اش هم موضوع ساده‌یی داشت . می‌گویند شوهر اولش - تو هیچ وقت او را ندیدی ، نه ؟ - می‌گویند آدم احمقی است .

ادلف

نه ، هیچ وقت ندیده‌امش . او برای شش ماه به خارج رفته بود . ولی به گواهی تصویری که زخم از او کشید ، باید نمونه‌ی حماقت باشد . [مکتب .] و البته می‌توانی مطمئن باشی که آن تصویر ، یک تصویر درست بود .

گوستاو

هان . پس فکر می‌کنی به چه دلیل با او ازدواج کرد ؟

ادلف

برای این که او را نمی‌شناخت . تو نمی‌توانی حقیقتن کسی را بشناسی مگر این که ... که ...

گوستاو

درست است . پس به این دلیل کسی نباید ازدواج کند مگر این

که... خوب، البته او مرد ستمگری بود.

ادلف

البته؟

گوستاو

مگر همه‌ی شوهرها ستمگر نیستند؟ [دستش را بی دلیل تکان می‌دهد.]

مثلن، تو؟

ادلف

من؟ من اجازه می‌دهم زنم هر طور که می‌خواهد زندگی کند.

گوستاو

چه کار دیگری می‌توانی بکنی؟ به بندبکشی اش؟ بگو ببینم، دوست

داری که او شب را بیرون از خانه بگذرانند؟

ادلف

نه، دوست ندارم.

گوستاو

می‌بینی! [سدایش را می‌گرداند.] بین خودمان بماند، این کمی ترا

مضحک می‌کند.

ادلف

مضحک؟ مگر يك مرد، تنها به این دلیل که نشان می‌دهد به همسرش

اطمینان دارد، مضحک می‌شود؟

گوستاو

یقیناً مضحک می‌شود. و تو هستی. کاملاً مضحک.

ادلف

[به خشونت.] من؟ به زودی با هم عوضش می‌کنیم.

گوستاو

حالا این قدر به هیجان نیا. دچار حمله می‌شوی.

ادلف

پس چرا اگر من شب را بیرون از خانه بگذرانم او مضحك به نظر نمی‌آید؟

گوستاو

خب دیگر. و تا وقتی که تو بنشیننی و به حساب چراها و بیه چه دلیل‌ها باشی، ضرر پیش می‌آید.

ادلف

چرا ضرر؟

گوستاو

هر چند که شوهر اولش مرد ستمگری بود، ولی تکلا فقط به این دلیل با او ازدواج کرد که مستقل باشد. یک دختر می‌تواند با پیدا کردن یک لاله - که شوهر هم گفته می‌شود - استقلال پیدا کند.

ادلف

منظورت را می‌فهمم.

گوستاو

تو لاله هستی.

ادلف

من؟

گوستاو

بله ، تو شوهرش هستی ، مگر نه ؟ [ادلِف شگفتی زده به نگر می آید.]
درست نمی گویم ؟

ادلِف

[نا آرام .] نمی دانم . آدم سال ها با يك زن زندگی می کند بی این که حقیقتن درباره ی رابطه ی خودش با او فکری بکند . بعد ، يك روز درباره ی او از خودش سووالی می کند ؛ و آن وقت دیگر سووال ها پایان ندارند . گوستاو ، تو دوست منی ! تو تنها دوست واقعی هستی که تا به حال داشته ام . در این هشت روز گذشته ، از وقتی که به این هتل آمدی ، سه من شهادت رو به رو شدن دوباره با زندگی را دادی ، جاذبه ی تو مرا مبتلا کرده . تو مثل يك ساعت ساز ابزار داخل سرم را تعمیر کردی و فنرهایش را دوباره كوك کردی . تو خودت می توانی بنهمی که چه قدر روشن تر فکر می کنم و چه قدر آزادتر صحبت می کنم . سدایم بُرد قبلی خودش را دوباره پیدا کرده . دست کم ، این طور فکر می کنم .

گوستاو

درست است . ولی چرا این طور شده ؟

ادلِف

نمی دانم : شاید برای کسی که با يك زن صحبت می کند ، پایین

آوردن سدا يك عادت می شود . تكلا همیشه به من می گوید كه من
فریاد می زنم .

گوستاو

و تو سدايت را پايين می آوری و به درگاهی می نخزی .

ادلف

این طور برداشت نکن . [در فکر.] شاید هم بدتر از این ها باشد. ولی
حالا دیگر در باره اش صحبت نکنیم . کجا بودم ؟ آه ، بله . تو آمدی
و چشمانم را بر رزم هنرم باز کردی . فکرش را بکن . من متوجه
بودم كه چند وقت است كه علاقه ام به نقاشی رو به كم شدن است ،
چون دیگر به قدر كافی وسیله ی بیان خوبی برای آن چیزی كه
می خاستم بگویم نبود ؛ و وقتی كه تو با منطق آن را برایم تشریح
كردی ، وقتی گفتمی كه چرا نقاشی امروزه يك وسیله ی خشنود
كننده برای هنرمند نیست ، آن وقت يك باره همه چیز روشن شد ؛
و من فهمیدم كه دیگر هیچ وقت نمی توانم دست به رنگ ببرم .

گوستاو

تو مطمینی كه دیگر هیچ وقت نمی توانی نقاشی بكنی ؟ فكر نمی كنی
ممکن است این خطر باشد كه دوباره برگردی ؟

ادلف

مطلقن نه ! این به ام ثابت شده ! وقتی غروب پس از گفت گویمان
به بستر رفتم ، تمام استدلال های ترا نکته به نکته مرور كردم و

میتقاعد شدم که حق با تو است . اما وقتی که بیدار شدم ، بعد از يك
 خواب خوب شبانه که مغزم را پاك کرده بود ، ناگهان در من این
 جرقه زد که ممکن است تو اشتباه کرده باشی . از بستر بیرون
 پریدم و قلم موهایم را برداشتم که نقاشی کنم ... اما نتوانستم !
 تصویر از بین رفت و تنها يك پارچه‌ی رنگین باقی ماند ... به نظر
 باور نکردنی می آمد که تنها کاری که من توانسته بودم در تمام عمرم
 بکنم ، فقط با رنگ کثیف کردن پارچه ها باشد . پرده از جلوی
 چشمانم افتاد . من دیگر نمی توانستم نقاشی کنم ، مگر این که دوباره
 بچه بشوم .

گوستاو

پس تو عطش اساسی زمانه‌ی ما را برای حقیقت فهمیدی . آرزوی
 واقعیت غیر مجازی و ملموسی را که راه بیانش را تنها در پیکر
 تراشی و نبرد با بعد سوم می تواند پیدا کند .

ادلف

[نامضمین .] بله ، بعد سوم .

گوستاو

پس تو يك پیکر تراش شدی ؛ یا بهتر ، تو يك پیکر تراش بودی ،
 ولی راحت را گم کرده بودی و به يك راهنما احتیاج داشتی که
 دوباره ترا در راه اصلی بگذارد . بگو ببینم ، وقتی که این روزها

به کار مشغولی ، نیاز به خلاقیت واقعی را حس می کنی ؟

ادلف

حالا دیگر من زنده ام !

گوستاو

می شود بدانم چه کار داری می کنی ؟

ادلف

پیکره ی یلک زن .

گوستاو

بی الگو ؛ و این قدر سرشار از زندگی !

ادلف

[بی حالت .] بله ، اما به یلک نفر شبیه است . عجیب است ، او در

خون من نفوذ کرده ، همان طور که گویی من در خون او .

گوستاو

این چیز عجیبی نیست . تو می دانی انتقال چیست ؟

ادلف

انتقال خون ؟ بله .

گوستاو

تو زیادی از خون خودت مایه گذاشته یی ، با نگاه کردن به این

تصویر ، من یکی دو چیز را که قبلاً فقط حدس می زدم ، حالا

می فهمم . تو به شدت عاشق او بودی .

ادلف

بله . آن قدر شدید که نمی توانستم بگویم او من است یا من او .
وقتی که اولببخند می زند ، من لبخند می زنم . وقتی که او گریه می کند ،
من گریه میکنم . و ، فکرش را بکن ، وقتی که او فرزندمان را می زاید ،
به وضوح من درد می کشیدم .

گوستاو

دوست عزیزم ، هرچند از گفتن این مطلب رنج می برم ، اما تو از
حالا داری نشانه های اولیه صرع را از خودت بروز می دهی .

ادلف

[تکان خورده.] من ؟ چه طور می توانی این حرف را بزنی ؟

گوستاو

خب ، همین نشانه ها را در برادر کوچکی که داشتم و در مسایل
جنسی خیلی افراط کرده بود ، دیدم .

ادلف

چه طور ؟ چه نشانه هایی ؟

گوستاوبه روشنی نمایش می دهد . ادلف به دقت گوش
می دهد و نا آگاهانه ، از او تقلید می کند .

گوستاو

منظره ی ترسناکی بود . اگر حالت خوب نیست من بسا تشریح آن
عذابت نمی دهم .

ادلف

[با عجز.] نه ، نه . ادامه بده ، ادامه بده .

گوستاو

خب ، پسرک بیچاره رفته بود و با يك دختر جوان معصوم ازدواج کرده بود . می دانی ، موهای مجعد غشنگ ، چشم های شهلا ، يك صورت بچگانه و روحی به پاکی روح فرشته ها . باوجود این ، امتیازهای مرد را غضب کرد.

ادلف

کدام امتیازها را ؟

گوستاو

خب ، پیشقدمی و ابتکار را دیگر . و نتیجه این شد که این فرشته تقریباً او را روانه ی بهشت کرد . ولی پسرک پیش از آن مجبور بود که به صلیب تقدیرش کشیده شود و میخ هایی را که در بدنش فرو می رود ، حس می کند . وحشتناک بود .

ادلف

[از نفس افتاده .] منظورت چیست ؟

گوستاو

[به آرامی .] مثلن ما می نشستیم و صحبت می کردیم . او و من ... و پس از مدت کمی ، صورتش مثل گچ سفید می شد . بازوها و پاهایش مثل چوب می شدند و انگشت هایش در کف دست هایش گلوله می شد ؛

این طور. [حرکتی می کند که ادلف آن را تقلید می کند.] بعد ، خون چشم
هایش را می گرفت و شروع می کرد به دندان غروچه کردن؛ این طور.
[دندان غروچه می کند؛ آدلف هم همان طور.] آب دهانش در گلویش سدا
می کرد، و سینه اش آن قدر منقبض می شد که گویی از شدت گناساه
خرد شده. مردمك چشمانش به سوسو زدن می افتاد و او فرو
می رفت ... به آهستگی ... در سندی اش ... به پشت ... و به پایین
می رفت. مثل این که داشت غرق می شد؛ بعد ...

ادلف

[زمنزه کنان.] بس است!

گوستاو

حالت خوب نیست؟

ادلف

نه.

گوستاو

[برمی خیزد و لیوانی آب می آورد.] این را بخور. در باره ی چیز دیگری
صحبت می کنیم.

ادلف

[به ناتوانی.] متشکرم ، خب ... ادامه بده.

گوستاو

باشد. وقتی که به هوش می آمد، از آن چه اتفاق افتاده بود هیچ

چیز نمی توانست به یاد بیاورد . کامران بی خبر بود . آیا تا به حال این اتفاق برای تو هم افتاده ؟

ادلف

بله . نا به حال یکی دوبار دچار غش شده ام . اما پزشك می گوید از کم خونی است .

گوستاو

حرف مرا باور کن ، این شروعش است ؛ و بعد اگر مواظب خودت نباشی تبدیل به صرع می شود .

ادلف

چه کار باید بکنم ؟

گوستاو

اول از همه باید کامران از رابطه ی جنسی پرهیز کنی .

ادلف

تا چه مدت ؟

گوستاو

دست کم شش ماه .

ادلف

نمی توانم . زندگی زناشویمان از بین می رود .

گوستاو

پس هیچ .

ادلّف

[پارچه‌یی بر روی پیکره می‌اندازد.] نمی‌توانم .

گوستاو

نمی‌توانی زندگی‌ات را نجات بدهی؟ تو که این قدر مرا از اسرار
آگاه کردی ، بگو ببینم ، آیا چیز دیگری در بین نیست؟ راز کوچکی
نیست که سرا رنج بدهد؟ خیلی کمیاب است که آدم تنها يك دلیل
برای ناسازگاری پیدا کند... زندگی سرشار از تغییر و سرشار از
فرصت برای درگیری است. یعنی تو رازی نداری که پنهان کنی؟
مثان ، الان گفتی يك بچه داشتید که او را... از دست دادید. چرا
نگاهش نداشتید؟

ادلّف

زنم این طور می‌خواست .

گوستاو

می‌توانی به من بگویی چرا؟

ادلّف

از سه سالگی دیگر داشت شبیه به شوهر قبلی‌اش می‌شد .

گوستاو

آه ! تو این شوهر قبلی را دیده‌یی؟

ادلّف

نه ، هیچ وقت . فقط يك بار يك نظر اجمالی به يك تصویر بد او
انداختم ؛ ولی هیچ شباهتی ندیدم .

گوستاو

خب ، تو اصلن نمی توانی به يك تصوير اعتماد کنی . چون بسه هر حال ، ممکن است شخص بازمان کشیده شدن تصویرش کاملن تفاوت پیدا کند . اما ، بگو ببینم ، این بسه هیچ وجه سوءظنی در تو بیدار نمی کند ؟

ادلف

نه ، به هیچ وجه . بچه يك سال پس از ازدواج ما به دنیا آمد و وقتی هم که من تکلا را ... اتفاقن ، در همین محل ، در همین خانه ... ملاقات کردم ، شوهرش در خارج بود . به همین دلیل است که ما هر تابستان به این جا می آییم .

گوستاو

خب پس ؛ تو هیچ احتمال سوءظنی نمی بری . و چرا هم که ببری ؟ معمولن وقتی که يك بیوه دوباره ازدواج می کند و بچه ی تازه اش شبیه به شوهر مرده اش می شود ، سوءظن پیش می آید . البته وضع آزار دهنده یی است ؛ و به همین دلیل است که در هندوستان-همان طور که می دانی - بیوه ها را می سوزانند . راستی هیچ وقت به شوهر سابق او و به خاطر هاش حسادت کرده یی ؟ اگر يك بار ، وقتی که داری در بیرون خانه با تکلا قدم می زنی ، او را ملاقات کنی و او به تکلای تو خیره بشود و به جای «من» ، بگوید «ما» ، دلت به هم نمی خورد ؟ بگوید «ما» !

ادلف

تکذیب نمی‌کنم که این فکر مرا تسخیر کرده .

گوستاو

دیدی ! این فکر با تو هست و هیچ وقت هم نمی‌توانی از دستش خلاص بشوی . نمی‌فهمی اختلاف‌هایی هست که هیچ وقت ممکن نیست حل بشود ؟ تنها چاره این است که گوش‌هایت را با موم پر کنی و به کارت مشغول باشی . کار کنی ، پیرتسر بشوی و هر چه قدر که می‌توانی عقابند تازه‌یی را روی هم جمع کنی تا وحشت را بپوشانی .

ادلف

می‌بخشی که حرفت را می‌برم ، ولی گاهی وقت‌ها که تو حرف می‌زنی ، به نحو خارق‌العاده‌بی شبیه تکلامی شوی . تو عادت‌داری وقتی حرف می‌زنی چشم‌چپت را تقریباً می‌بندی ، مثل این‌که داری با نم‌نگی نشانده می‌روی ؛ و چشم‌هایت ... به نظر می‌آید که دارند مرا همپنوتیزم می‌کنند ؛ کاری که بعضی وقت‌ها چشم‌های تکلامی کند .

گوستاو

اوه ، واقعاً ؟

ادلف

نه ! تو گفتی : « اوه ، واقعاً ؟ » درست با همان لحن بی‌تفاوتی

که او می‌گیرد .

گوستاو

شاید ما دورا دور با هم نسبتی داشته باشیم ... همان طور که همه‌ی موجودات با هم نسبت دارند . با وجود این ، ملاقات همسرت و دیدن این چیزها می‌تواند برای من بسیار جالب و پر از کنجکاوی باشد .

ادلث

فکرش را بکن ، او هیچ وقت جَدَن از عقاید من استفاده نمی‌کند . به نظر می‌آید از به‌کار بردن تکیه‌کلام‌های من ، دوری می‌کند . من هیچ وقت ندیده‌ام که از شیوه‌های شخصی من تقلید بکند ؛ کاری که تمام زن و شوهرها معمولان می‌کنند .

گوستاو

می‌دانی چرا ؟ برای این که این زن هیچ وقت عاشق تو نبوده .

ادلث

چه ؟

گوستاو

مرا ببخش ، اما ... عشق برای یک زن ، در گرفتن و گرفتن است . و اگر از مرد چیزی نگیرد ، دلیل بر این است که او را دوست ندارد . او هیچ وقت ترا دوست نداشته .

ادلف

فکر می کنی برای او غیر ممکن است که بیشتر از يك بار عاشق بشود؟

گوستاو

بله . آدم فقط يك بار حماقت می کند؛ و بعد از آن ، با چشم باز به دورو برش نگاه می کند . تو هیچ وقت فریب نخورده‌یی ... اما مواظب آن‌هایی که فریب خورده‌اند ، باش . خطرناکند .

ادلف

حرف‌هایت مثل خنجر است ... حس می کنم چیزی را در درون من تکه تکه می کند ... و من نمی توانم جلویش را بگیرم ؛ و در ضمن خوب است ، برای این که می دانم دمل‌هایی هستند که باید بیشتر بخورند . او هیچ وقت عاشق من نبوده ! پس چرا مرا انتخاب کرد؟

گوستاو

اول بگو ببینم که چه طور ترا انتخاب کرد؟ و این که آیا تو او را انتخاب کردی یا او تو را انتخاب کرد؟

ادلف

خدا می داند که نمی توانم این را جواب بدهم یا بگویم که چه طور پیش آمد . يك روزه که اتفاق نیفتاد .

گوستاو

می توانم حدس بزنم چه طور اتفاق افتاد .

ادلف

نمی توانی .

گوستاو

اوه ، فکر می کنم از آنچه درباره ی خودت و زنت به من گفته یی ، بتوانم قضیه را بفهمم . گوش کن تا برایت بگویم . [به لاتییدی ؛ و تقریباً به شوخی .] شوهر او در يك سفر تحقیقاتی است ؛ و او تنها است . اول ، او ، از لذت آزاد بودن خبردار می شود . بعد ، احساس خلاء می کند ... محتملن پس از دو هفته تنها زندگی کردن کمی احساس خلاء می کند . بعد ، مرد ، پیدایش می شود و خلاء محو می شود . زن کم کم شروع به مقایسه ی دو مرد می کند . رنگ از خاطرهای شوهرش می پرد ... خب ، به هر حال ، او ، خیلی دور است ... قانون بعد مسافت و این طور چیزها . ولی وقتی که آنها متوجه می شوند شوری درشان بیدار شده احساس نا آرامی می کنند . وجدانشان عذابشان می دهد و شوهر را به یادشان می آورد . به جست و جوی راه حلی برمی آیند . شرمگاهشان را با برگ های انجیر می پوشانند و به خاهر و برادر بازی مشغول می شوند . ولی بدنشان هر چه بیشتر هم دیگر را می طلبد ؛ و باز هم با نومییدی

بیشتری سعی می کنند در این مساله که رابطه شان فقط يك رابطه‌ی روحانی است ، با فشاری کنند .

ادلف

برادر و خاهر ؟ این را از کجا می دانی ؟

گوستاو

حاجس می زدم . بچه‌ها مامان و بابا بازی ، می کنند ؛ اما وقتی که بزرگتر می شوند برادر و خاهر بازی ، می کنند . فقط برای مخفی کردن چیزی که باید مخفی بشود . قول می دهند که به هم دست نزنند و شروع به قایم باشك بازی می کنند تا يك روز ، در يك گوشه‌ی تاریك که مطمینند کسی نمی تواند ببیندشان دست هاشان هم دیگر را لمس می کنند . [باخشونتت دروغین .] اما قلبن می دانند کسی هست که می تواند از ورای تاریکی ، آنها را ببیند . آن وقت می ترسند و وقتی که می ترسند آن کس شروع به تسخیر آنها می کند ... او ، از دور پیدا و بزرگ می شود . تغییر شکل می دهد و تبدیل به يك بختك می شود که مثل طلبکاری در را می کوبد و خاب خوششان را بر هم می زند . و آنها وقتی که سر میز غذا نشسته اند ، دست سیاه او را بین خودشان می بینند . نفس کشیدن سخت و خشنش را در خاموشی شب که به جز صدای ضربان قلب هاشان

هیچ سدایی نمی‌تواند این خاموشی را آشفته بکند - می‌شنوند . این مرد ، نمی‌تواند آن‌ها را از احساسی که نسبت به هم دیگر دارند ، منع کند . اما می‌تواند شادیشان را به هم بزند . و آن‌ها فقط می‌توانند قدرت نادیدنی او را حس بکنند . آن‌ها ، به عبث ، سعی می‌کنند از خاطره‌یی که دنبالشان می‌کند ، از شکمی که ناگزیر رها کرده‌اندش ، از سرزنش افکار عمومی ، فرار کنند ؛ و چون تحمل سنگینی بار گناهشان را ندارند باید يك حیوان گیربیاورند و قربانی کنند . آن‌ها وارسته و آزاد اندیش‌اند ، اما جرات ندارند پیش او بروند و رودر رویش بگویند : « ماعاشق هم دیگریم ! » خب ، آن‌ها ترسو هستند ؛ و به همین جهت مجبورند که قربانی بدهند . درست است ؟

ادلف

بله . اما تو فراموش کردی که او مرا تربیت کرد و افکار جدیدی به من داد ...

گوستاو

نه ، فراموش نکرده‌ام . اما ، بگو ببینم ، چرا او از آن مرد دیگر نتوانست يك روشنفکر بسازد .

ادلف

برای این که او احمق بود .

گوستاو

بده ، او احمق بود . اما این حرف مبهمی است ؛ و در کتاب زنت به نظر می آید دلیل اصلی حماقت مرد در این است که آن زن را نمی فهمد . مرا به خاطر این سووال ببخش ، ولی آیا زنت حقیقتن این قدر عمیق است ؟ من که در نوشته های او هیچ دلیلی بر این موضوع پیدا نکرده ام .

ادلف

من هم پیدا نکرده ام . ولی اعتراف می کنم که در فهمیدن او ، من هم مشکل هایی دارم . افکار ما در يك مسیر نیست . هر وقت سعی می کنم او را بفهمم ، به نظرم می آید که چیزی در مغزم خرد می شود .

گوستاو

پس شاید تو هم احمقی .

ادلف

نه ، فکر نمی کنم . من تقریباً همیشه فکر می کنم که او در اشتباه است . این نامه یی را که امروز از او به من رسیده ، بخوان .
[نامه یی از کیف بغلی اش بیرون می آورد و به او می دهد .]

گوستاو

[نگری به نامه می اندازد] او ه . این دست خط به نظر آشنا می آید .

ادلف

مثل خط يك مرد است ، نیست ؟

گوستاو

بله . من دست کم يك مرد را می شناسم که خطش شبیه به این است .
می بینم که زنت ترا « داداش » خطاب می کند . شما هنوز این
نمایش خنده دار را بازی می کنید؟ هر چند که برگ انجیر خشک
می شود ، اما سر جایش می ماند .

ادلف

می خواهم احترامی را که نسبت به او دارم ، نشان بدهم .

گوستاو

پس به این دلیل او خودش را خاهر خطاب می کند که تو به او
احترام بگذاری .

ادلف

من می خواهم که به او بیشتر از خودم احترام بگذارم . می خواهم که
او غایت خوبی من باشد .

گوستاو

خودت این غایت باش . چون به هر حال بهتر از این است که کس
دیگری باشد . مگر تو نمی خواهی برای همسرت مفید باشی ؟

ادلف

چرا ، می خواهم . من می خواهم همیشه کمی پایین تر از او باشم .
مثلن ، من به او شنایا دادم و حالا علاقه دارم بشنوم که او مغرورانه
بگوید که در شنا از من قویتر و دلیرتر است . در ابتدا برای این که

به او شهادت بدهم ، وانمود می کردم که خودم کند و ترسوهستم ؛
اما يك روز متوجه شدم که در اصل کندتر و ترسو تر از او هستم .
مثل این که حقیقتن او شهادت مرا از من گرفته بود .

گوستاو

چیز دیگری هم به او یاد داده‌یی ؟

ادلف

بله . . . بین خودمان بماند ، به او درست نوشتن هم یاد داده‌ام .
پیش از این بلد نبود . ولی از وقتی که او مکاتبات خانه را به عهده
گرفت ، من دست از نوشتن برداشتم . . . باور می کنی ؟ . . . آن
قدر عملن کار نکردم که حالا بعضی وقت ها خودم هم غلط می نویسم .
ولی آیا فکر می کنی به یاد می آورد که این من بودم که درست
نوشتن را به او یاد دادم ؟ البته که نه . چه قدر من احمقم .

گوستاو

پس گذشته از همه‌ی این ها تو احمقی .

ادلف

البته فقط به شوخی .

گوستاو

خب البته . اما این آدم خوری است ! می دانی منظورم چیست ؟
وحشی ها برای به دست آوردن يك کیفیت عالی دشمنانشان را می

خورند . این زن هم روح ترا ، شهامت ترا و دانش تو را
خورده . . .

ادلف

و اعتقادم را ! من بودم که او را به نوشتن اولین کتابش تشویق کردم .

گوستاو

[ادا در می آورد .] واقعن ؟

ادلف

من او را تحسین می کردم ؛ حتی وقتی که نوشته اش را کاری بی
ارزش دیدم . من بودم که او را به مجامع ادبی معرفی کردم ؛
جایی که او می توانست از بهترین اندیشه ها تاثیر بگیرد . من بودم
که بامداخله ی شخصی ام او را از هر نوع انتقاد حفظ کردم . من
بودم که اعتقاد را در او دمیدم و زنده نگهش داشتم . آن طور در
او دمیدم که دیگر نیرویی برای کار خودم نماند . این قدر به او
دادم و دادم تا دیگر برای خودم هیچ نماند . می دانی ، وقتی که به
نظر می آمد موفقیت من به عنوان يك نقاش دارد بر او و بر شهرت
او سایه می اندازد ، سعی کردم که با تحقیر کردن خودم و کار خودم
اعتقادش را در او نگه دارم . آن قدر در باره ی مهم نبودن نقاشی
به عنوان يك هنر ، با او صحبت کردم و آن قدر دلیل برای اثبات
فرضیه ام پیدا کردم که آخر سر خودم هم باورم شد . . . می دانی ،

تو فقط يك نخازهي كاغذی را خراب كردی .

گوستاو

مرا ببخش كه اين موضوع را ياد آوری می كنم ، ولی وقتی ما صحبتمان را شروع كردیم ، تو گفستی كه او هيچ وقت چیزی از تو نگرفته است .

ادلف

حالا ديگر ، بله . چون چیزی برای گرفتن باقی نمانده است .

گوستاو

خب ، مار سیر شده ، قربانی اش را استفراغ می كند .

ادلف

شاید هم او بیشتر از آن كه می دانم از من گرفت . چیزهایی كه متوجهی آنها نبودم .

گوستاو

می توانی مطمئن باشی كه اين كار را کرده . و بی اطلاع تو هم اين كار را کرده . به اين می گویند دزدی .

ادلف

شاید هم اصلن هيچ چیز به من ياد نداده .

گوستاو

درست است . تو به او ياد داده یی . اما او آن قدر باهوش بود كه ترا وادار كند به اين كه فكر كنی قضیه بر عكس بوده . می توانم بپرسم

که او چه طور تو را تعلیم داد؟

ادلِف

خب ، اول از همه ... هوم !

گوستاو

بله ؟

ادلِف

بله ، من ...

گوستاو

از خودت نگو ، او چه کار کرد ؟

ادلِف

نمی دانم .

گوستاو

می بینی !

ادلِف

به هر حال ، او اعتقاد مرا از بین برد. من در سرازیری افتاده بودم
و پایین و پایین تر می رفتم . تا تو آمدی و ایمان تازه ای به من دادی.

گوستاو

[لبخند می زند.] در پیکر سازی ؟

ادلِف

[نامطمین.] بله .

گوستاو

و تو حقیقتن به این ایمان داری ؟ به این هنر پس مانده ای انتزاعی .

کهنه‌ی کودکیِ نژاد بشر؟ تو ایمان داری که می‌توانی با قالبی خالص کاربکنی؟ ... با بُعد سوم؟ ... ایمان داری که می‌توانی جوابی به واقعیت زمانه‌ی ما باشی ... که می‌توانی بی‌کمک رنگ به‌خلاق تصویرپردازی؟ واقعن به این ایمان داری؟

ادلف

[خرد شده .] نه .

گوستاو

من هم ندارم .

ادلف

پس چرا گفתי داری؟

گوستاو

برای این که بهات ترحم می‌کردم .

ادلف

درست است . من قابل ترحمم . چون دیگر ورشکسته شده‌ام .
حتما او را هم دیگر ندارم .

گوستاو

او را برای چه می‌خواهی؟

ادلف

پیش از این که کافر بشوم ، خدا را برای چه می‌خواستم؟ برای پرستش .

گوستاو

احتیاج به پرستش را دفن کن و بگذار که گیاهی سالم تر بر گور آن
سبز شود . مثلاً ، يك تحقیر مفید .

ادلف

من اگر چیزی برای پرستش نداشته باشم ، نمی توانم زندگی کنم .

گوستاو

برده !

ادلف

اگر زنی برای پرستیدن نداشته باشم ، نمی توانم زندگی کنم .

گوستاو

اوه ، اگر تو باید چیزی داشته باشی که به آن وسیله خودت را
تحقیر کنی ، پس ترا به خدا دوباره به خدایت برگرد . کافری که زن
را می پرستد ! روشن فکری که نمی تواند آزاد فکر کند . آیا واقعاً
متوجهی این کیفیت مرموز ابوالهول مانند عمیقی که در همسرت هست ،
نیستی؟ احمقانه است ! نگاه کن ! اوحتاحروف الفبا را هم نمی تواند
از هم تشخیص بدهد . فقط لباس ؛ همین . به اش شلوار بپوشان ،
با مداد يك سبیل زیر دماغش بکش ؛ و متین و خونسرد ، بنشین و به
حرف هایش گوش بده . آن وقت متوجهی تفاوتی که هست ،
می شوی . او فقط ضبط صوتی است که حرف های تو و آدم های دیگر

را تکرار می کند؛ منتها کمی رقیق تر . . . نوهیچ وقت يك زن برهنه را دیده یی؟ خوب ، حتمن . يك مردِ كامل نشده . بچه یی که رشدش نیمه کاره مانده . جوانی که پستان در سینه اش دارد . آدم کم خونی که به طور منظم سیزده بار در سال دچار خون ریزی می شود . چه انتظاری از هم چو مخلوقی داری؟

ادلف

اگر همه ی چیزهایی که می گویی راست است ، پس چرا من هنوز هم او را با خودم یکی می بینم .

گوستاو

وهم ! جاذبه ی دامن او ؛ و . . . شاید هم در حقیقت شما شبیه هم شده یید . کار هم سطح شدن دارد کامل می شود . سبکی که دارد ، او را به سطح تو کشید . [ساعتش را بیرون می آورد.] الان شش ساعت است که ما داریم باهم صحبت کنیم . زنت به زودی می آید. می شود دیگر تمام کنیم تا توهم بتوانی کمی استراحت کنی؟

ادلف

نه ، مرا تنها نگذار . جرات تنها ماندن ندارم .

گوستاو

فقط يك لحظه است . زنت به زودی می آید .

ادلف

بله ، اومی آید . عجیب است . . . من مشتاق او هستم ، ولی از او

می ترسم . او مرا نوازش می کند ، اودلسوز است ؛ اما بوسه هایش
خفه ام می کند ، چیزی را در من خشک می کند ، مرا جادو می کند .
خودم را مثل بچه یی می بینم که در سیرك كار می کند و دللك سیرك
مخفیانه نیشگانش می گیرد تا جلوی مردم سرخ به نظر بیاید .

گوستاو

وضع تو هشدار ی به من است . بی این که پزشك باشم ، می توانم
بگویم که تو يك آدم در دم مرگ هستی . با يك نگاه به آخرین
نقاشی های تو ، این را شود فهمید .

ادلف

واقعن ؟ چه طور ؟

گوستاو

رنگ های تو آن قدر آبکی و پریده ورقیق است که بوم از پشت آن
ها ، مثل يك نعش زرد رنگ ، به چشم می آید . به نظرم می آید که
گونه های پریده رنگ غرق شده ی تو را آن جا می بینم . . .

ادلف

بس است ! بس است !

گوستاو

اما این عقیده ی شخصی من نیست . تو روزنامه ی امروز را
نخوانده یی ؟

ادلف

[از جا می جهد.] نه .

گوستاو

آن جا است ، روی میز .

ادلف

[خودش را به سوی روزنامه می کشاند ، اما جرات نمی کند آن را بردارد.]

واقعن در این باره چیزی هست ؟

گوستاو

بخان ؛ یا می خواهی من برایت بخانمش ؟

ادلف

نه .

گوستاو

اگر می خواهی ، من بروم ؟

ادلف

نه ، نه ، نه . نمی دانم . . . فکر می کنم کم کم دارم از تو متنفر می شوم . . . و نمی توانم بگذارم بروی . تو مرا از آب یخ بیرون می کشی ؛ اما تا بیرون می آیم ، دوباره باسر توی آب می اندازی ام . تا وقتی که اسرارم را برای خودم نگاه داشته بودم ، چیزی از امعا و احشا ، در درونم باقی بود ؛ اما حالا خالی هستم . يك نقاشی از یکی از استادان ایتالیایی هست که يك صحنه‌ی شکنجه را نشان

می دهد . آن‌ها روده‌های یکی از مقدسین را بیرون کشیده‌اند و بر يك چرخ می‌پیچانند . شهید ، در گوشه‌یی دراز کشیده و خودش را می‌بیند که نازک و نازک‌تر می‌شود ؛ و در همان حال ، چیزی که بر چرخ پیچیده می‌شود ، کلفت و کلفت‌تر می‌شود . به نظر می‌آید در همان حالی که مرا می‌کاوی ، خودت بزرگ می‌شوی ؛ به طوری که وقتی بروی ، تمام امعا و احشای مرا هم باخود می‌بری و مرا به صورت کالبدی در پشت سر خودت رها می‌کنی .

گوستاو

چه تخیلی ! به هر حال ، به زودی زنت به خانه می‌آید و قلبت را بر می‌گرداند .

ادلف

نه ، دیگر نه . تو او را به آتش کشیده‌یی . تو همه چیز را خاکستر کرده‌یی . هنرم را ، عشقم را ، امیدم را ، ایمانم را .

گوستاو

این ، قبلن اتفاق افتاده بود .

ادلف

دست کم چیزی مانده بود که بشود از خطر نجاتش داد . اما حالا دیگر دیر شده است . آدم کش !

گوستاو

ما فقط زباله‌ها را آتش زده‌سیم . حالا می‌توانیم در خاکسترها

بدر پهاشیم.

ادلف

از تو متنفرم . لعنت به تو !

گوستاو

این نشانه‌ی خوبی است . هنوز کمی قدرت در تو به جا مانده . من دوباره تو را از آب بیرون می‌کشم . ادلف ! از من اطاعت می‌کنی ؟

ادلف

هر چه می‌خواهی با من بکن . من اطاعت می‌کنم .

گوستاو

[بلند می‌شود .] به من نگاه کن !

ادلف

[به او نگاه می‌کند.] حالا تو داری با آن چشم‌های دیگر به من نگاه می‌کنی ... چشم‌هایی که مرا به سوی تو جذب می‌کند .

گوستاو

به دقت گوش کن .

ادلف

بله ، ولی در باره‌ی خودت صحبت کن . دیگر درباره‌ی من حرفی نزن . من مثل زخمی هستم که سرش باز است . نمی‌توانم لمس شدن را تحمل کنم .

گوستاو

من چیزی ندارم که درباره‌ی خودم بگویم . من معلم زبان‌های مرده هستم ؛ و مردی که از زنش جدا شده . فقط همین . دستم را بگیر .

ادل‌ف

تو چه قدرت وحشتناکی داری . مثل این که برق آدم را بگیرد .

گوستاو

زمانی من هم مثل تو ضعیف بودم . بلند شو !

ادل‌ف

[برمی‌خیزد و به گردن گوستاو آویزان می‌شود.] من مثل یک بچه‌ی فلج هستم .
فکرم در اختیار تو است .

گوستاو

راه برو .

ادل‌ف

نمی‌توانم .

گوستاو

یا راه برو ، یا می‌زنمت .

ادل‌ف

[راست می‌شود.] چه گفتی ؟

گوستاو

گفتم می‌زنمت .

ادل‌ف

[به‌پس می‌جهد؛ خشمگین.] تو ؟

گوستاو

ببین ! خون به مغزت رسید و اطمینانت بهات برگشت . حالا يك

جریان برق ... زنت کجا است ؟

ادلف

کجا است ؟

گوستاو

بلاه .

ادلف

او ... او ... به يك جلسه رفته .

گوستاو

مطمین هستی ؟

ادلف

کاملن مطمین .

گوستاو

چه نوع جلسه‌یی ؟

ادلف

جلسه‌ی شورای یتیم‌خانه .

گوستاو

دوستانه از هم جدا شدید ؟

ادلف

دوستانه ، نه .

گوستاو

پس ، خصمانه . تو چه به زنت گفتی که ناراحتش کردی ؟

ادلف

از تو می ترسم . چه طور این را فهمیدی ؟

گوستاو

ساده است . من سه عامل شناخته شده دارم که از آنها برای

شناختن ناشناخته ها ، استفاده می کنم . به او چه گفتی ؟

ادلف

گفتم من فقط دو کلمه گفتم ، ولی دو کلمه ی وحشتناک ؛ و متاسفم .

گوستاو

تاسف نخور . چه گفتی ؟

ادلف

گفتم : « هرزه ی پیر ! »

گوستاو

و بعد ؟

ادلف

همین .

گوستاو

نه ، تو چیز دیگری هم گفتی که فراموش کرده یی ؛ شاید برای این

که جرات نمی‌کنی آن را به یاد بیاوری . تو آن را در يك كشوی
«خفی ، پنهان کرده‌ی . حالا باید بازش کنی .

ادلف

یادم نمی‌آید .

گوستاو

ولی من می‌دانم چه بود . گفتی : «تو باید از خودت خجالت بکشی .
تو پیرتر از آن هستی که بتوانی يك عاشق دیگر گیر بیاوری . »

ادلف

هم چو چیزی گفتم ؟ باید گفته باشم . ولی تو از کجا می‌دانی ؟

گوستاو

سر راهم که با غایب به این جا می‌آمدم ، شنیدم که ابن قضیه را
می‌گفت .

ادلف

به که ؟

گوستاو

به چهار مرد جوان که همراهش بودند . البته ، او همیشه در مقابل
مردهای جوان ضعیف بوده . این درست مثل . . .

ادلف

بی معنی است .

گوستاو

. . . مثل برادر و خاهر بازی کردن است وقتی که در حقیقت دارید
مامان و بابا بازی، می کنید .

ادلف

پس ، تو او را دیده‌یی ؟

گوستاو

بله ، دیده‌ام . اما تو در جایی که خودت نیستی ، هیچ وقت او را آن
طور که هست ، ندیده‌یی . به این دلیل است ، دوست من ، که هیچ
وقت يك مرد نمی تواند زنش را بشناسد . تو از او عکس داری ؟
ادلف ، به گنجی ، تصویری از کیف بغلی اش بیرون
می آورد .

گوستاو

وقتی این عکس را می انداخت تو آنجا بودی ؟

ادلف

نه .

گوستاو

به آن نگاه کن . شباهتی به تصویری که تو ازش کشیدی ، دارد ؟ نه .
طرح صورت ها یکی است ، اما حالت ها کاملاً متفاوتند ؛ ولی تو
نمی توانی آن را ببینی . برای این که در مقابل آن عکس ، تو تخیل
خودت را تصویر می کنی . حالا به این نگاه کن . مثل يك نقاش
نگاه کن و اصلش را فراموش کن . چه نشان می دهد ؟ من که جز

يك زن عشوه گره که مرا به هرزگی باخودش دعوت می کند ، چیز دیگری نمی بینم . تو آن خط کنار دهانش را که دلیل بر مسخره کردن همه چیز است- و همیشه آن را از تو پنهان می کند - نمی بینی ؟ آن چشم هایی را که دارد به دنبال يك مرد ، يك مرد دیگر ، نه تو ، می گردد ، نمی بینی ؟ نمی بینی که یغهی لباسش چه قدر پایین است ؛ که موهایش را چه طور جمع کرده بالا ؛ که آستین هایش را بالا زده . هیچ کدام از این ها را نمی بینی ؟

ادلف

چرا . حالا می بینم .

گوستاو

بر حذر باش ، دوست من .

ادلف

از چه ؟

گوستاو

از انتقام او . فراموش نکن وقتی تو گفتی که او دیگر نمی تواند عاشقی برای خودش گیر بیاورد ، به حساس ترین نقطه ی او زخم زده یی . تو اگر به او می گفتی که نوشته هایش آشغال است ، شاید به راحتی به سلیقه ی بد تو می خندید . . . مطمئن باش اگر او تا به حال انتقامش را از تو نکشیده ، دلیل بر اشتباهش نیست .

ادلف

من باید حقیقت را بدانم .

گوستاو

کشف کن .

ادلف

کشف کنم ؟

گوستاو

اگر بخواهی کمکت می‌کنم . [صدای سوت غایغ از دور .] غایغ است .
به زودی می‌رسد .

ادلف

باید برای دیدنش بروم پایین .

گوستاو

نه . تو باید همین جا بمانی . با او خشن باش . اگر بی‌گناه باشد ،
ترا سرزنش می‌کند و اگر گناه‌کار باشد ، ترا در آغوش می‌گیرد
و می‌بوسد .

ادلف

از این موضوع کاملاً مطمئنی ؟

گوستاو

کاملاً نه . خرگوش‌ها بعضی وقت‌ها روی رد پایشان برمی‌گردند
و رد دروغینی به جا می‌گذارند ؛ اما من حقیقت را کشف می‌کنم .

به دری که پشت سندلی هست ، اشاره می‌کند . [من در اُتاغم جا می‌گیرم و وقتی که تو نقشت را بازی می‌کنی ، مواظب هستم . بعد ، وقتی که نمایش تمام شد ، ما نقش‌هایمان را با هم عوض می‌کنیم . تو از آن درِ دیگر به اُتاغ من می‌روی و من به این اُتاغ می‌آیم که مار را افسون کنم . بعد ، هم دیگر را می‌بینیم و یادداشت‌هایمان را با هم مقایسه می‌کنیم . ولی مواظب خودت باش . اگر اشتباه کردی ، من دو بار با سندلی به کف اُتاغ می‌کوبیم .

ادلف

خیلی خوب ، اما دور نشو . من باید مطمئن باشم که تو در اُتاغ بنگلی هستی .

گوستاو

ناراحت نباش ؛ من آنجا هستم . اما ، وقتی مرا دیدی که يك روح انسانی را تشریح کرده‌ام و خرد خرد و تکه‌تکه روی این میز ریخته‌ام نترس . می‌گویند برای يك مبتدی مشکل است ، اما وقتی يك بار آن روح انسانی را ببینی ، دیگر اهمیتی به‌اش نمی‌دهی . يك چیز را به یاد داشته باش . تا وقتی که او خارج نشده ، حتا يك کلمه در باره‌ی این که من یا هر کس دیگر را دیده‌ی ، نگو . حتا يك کلمه . من خودم متوجه اشتباه‌های اومی شوم . هیس ، او الان این جا است ؛ در اُتاغش . با خودش آواز می‌خواند . . . یعنی عصبانی

است . حالا ، خودت را جمع کن و این جما ، در سندلی خودت بنشین . او هم مجبور می شود که این جما بنشیند ؛ و من می توانم مواظب هر دویتان باشم .

ادلف

فقط يك ساعت به وقت ناهار مانده و مسافری هم در هتل نیست .
معنی اش این است که باید تنها بمانیم . من می ترسم .

گوستاو

احساس ضعف می کنی ؟

ادلف

من هیچ چیز حس نمی کنم . بله ، حس می کنم از آن چه که پیش می آید ، می ترسم . ولی نمی توانم جلویش را بگیرم . سنگ به سر ازیری افتاده . اما دلیلش نه اولین قطره ی باران است و نه آخرین قطره ی آن ؛ بل که مجموع قطره ها است .

گوستاو

پس بگذار در سر ازیری بیفتد . و تما در سر ازیری هست تو هیچ آرامی نداری . خدا حافظ .

گوستاو می رود . ادلف به نشانه ی خدا حافظی سرتکان می دهد و به عکس خیره می شود ؛ آن را پاره می کند و خرده هایش را زیر میزمی ریزد . سپس ، روی سندلی اش می نشیند و باحالی عصبی دست به کراواتش می زند و دستش را به موهایش می کشد ؛ بابر گردان کتش بازی می کند و کارهای دیگر .

تکلا، گشاده رو، شاد و جذاب وارد می شود. مستقیم به سوی او می رود و دوستانه می بوسدش .

تکلا

عصر به خیر ، داداش کوچولو . امروز چه طوری ؟

ادل

[نیمه پیروز ، می کوشد در برابر او مقاومت کند . به شوخی .] چه خبر است که این طور مرا می بوسی ؟

تکلا

باشد ؛ به ات می گویم . به طور وحشتناکی ولخرجی کرده ام .

ادل

خوش گذشت ؟

تکلا

خیلی زیاد . ولی در آن جلسه وحشتناک ، نه . چیزی بود که فرانسوی ها به اش می گویند Merde . خب بگو ببینم ، وقتی سنجاب کوچولو بیرون بوده ، داداش کوچولو چه کار کرده ؟ [به دور و بر اتاغ نگاه می کند ، گویی به دنبال کسی می گردد یا می خواهد از چیزی سر در آورد .]

ادل

همین طور نشسته ام این جا و حوصله ام سررفته .

تکلا

کسی پیشت نیامد ؟

ادل

نه ، تنها بودم .

تکلا

[به اونگاه می کند وبعد بر روی مبل می نشیند.] پس چه کسی این جا نشسته بوده؟

ادلف

آن جا؟ هیچ کس .

تکلا

خیلی عجیب است . مبل هنوز گرم است و بالش ها چروک شده . زنی اینجا بوده؟

ادلف

من؟

تکلا

سرخ شده بی! من فکر می کنم داداش کوچولو دارد دروغ می گوید.
بیا این جا . به سنجاب کوچولو بگو ببینم چه در فکرت هست؟
[او را به سوی خود می کشد . ادلف فرو می افتد و سرش در زانوان تکلا می ماند.]

ادلف

[لبخند زنان.] تو شیطانی . این را می دانی؟

تکلا

من از خودم هیچ چیز نمی دانم .

ادلف

تو هیچ وقت درباره ی خودت فکر نمی کنی .

تکلا

[دور و بر را بو می کشد و نگاه می کند.] من فقط به خودم فکر می کنم...
من به شدت خود پرستم . اما چه فیلسوفانه شد .

ادلف

دستت را به پیشانیم بگذار .

تکلا

[به اجنی تسکین دهنده.] يك بهران ديگر؟ بگذار ببینم چه کار می توانم
بکنم . [پیشانی او را می بوسد.] آهان ! حالا بهتر شد ؟

ادلف

حالا بهتر است .

مکت

تکلا

خب ، خودت را با چی مشغول کردی ؟ نقاشی کردی ؟

ادلف

نه . نقاشی را ول کردم .

تکلا

چه ؟ نقاشی را ول کردی ؟

ادلف

بله . سرزنشم نکن ، چاره‌یی نبود . دیگر نمی توانم نقاشی کنم .

تکلا

حالا پس می خواهی چه کار کنی ؟

ادلف

می‌خواهم پیکر سازی کنم .

تکلا

باز هم فکرهای تازه .

ادلف

بله ، اما داد و بیداد نکن . آن پیکره را نگاه کن .

تکلا

[پارچه را از روی پیکره به کنار می‌زند .] این را ببین ! منظور از این کیست ؟

ادلف

حدس بزن .

تکلا

[به نرمی .] منظورت سنجاب کوچولو است ؟ خجالت بکش .

ادلف

فکر نمی‌کنی شبیه شده ؟

تکلا

وقتی که صورت ندارد ، از کجا بفهمم ؟

ادلف

بله . . . اما خیلی چیزهای غشنگ دیگر دارد .

تکلا

[تحريك کننده بر گونه‌ی ادلف سیلی می‌زند.] ساکت باش ؛ وگرنه

می بوسمت .

ادلف

[خودش را پس می کشد .] مواظب باش ! ممکن است کسی بیاید.

تکلا

بیاید . من شوهر خودم را نباید ببوسم ؟ این حق قانونی من است.

ادلف

بله ، اما ، می دانی ، مردم این جا باور نمی کنند که ما واقعن ازدواج کرده ایم ، چون خیلی هم دیگر را می بوسیم . و این هم که ما همیشه باهم دعوا می کنیم ، آن ها را موجب نمی کند ؛ برای این که همه ی عشاق این کار را می کنند .

تکلا

چرا باید دعوا کنیم ؟ چرا نباید تو همیشه به این خوبی که هستی باشی ؟ بگو ببینم ، نمی خواهی خوب باشی ؟ نمی خواهی خوش حال باشیم ؟

ادلف

البته می خاهم ، ولی . . .

تکلا

پس این کارها یعنی چه ؟ چه کسی این فکر را به سرت فرو کرده که دیگر نمی توانی نقاشی کنی ؟

ادلف

تو همیشه به این که فکرهای من مال خودم است ، شك می کنی .
تو حسودی .

تکلا

بله ، حسودم . می ترسم کسی تو را از دست من بگیرد .

ادلف

تو می ترسی ؟ می دانی که من به جز تو هیچ زنی را نمی توانستم دوست داشته باشم . بی تو نمی توانستم زندگی کنم .

تکلا

من از زنها نمی ترسم ؛ نه . مردها هستند که این فکرها را در مغز تو فرو می کنند :

ادلف

[جستجوگرانه .] پس تو می ترسی . از چه می ترسی ؟

تکلا

[برمی خیزد .] يك نفر این جا بوده . او که بوده ؟

ادلف

تحمیل نگاه های مرا نداری ؟

تکلا

این طور نگاه هارا نه . این ، نگاه معمولی تو نیست .

ادلف

مگر حالا چه طور به ات نگاه می کنم ؟

تکلا

چشم هایت را تنگ می کنی . . .

ادلڦ

بله . می نخواهم ببینم تو در پشت آن چهره‌ی زیبا چه داری :

تکلا

پس هر چه قدر که می‌خواهی ، نگاه کن . من هیچ چیز ندارم که مخفی کنم . اما . . . توطور دیگری حرف می‌زنی و . . . تعبیرهای غریبی می‌کنی . [جست و جوگرانه] . فیلسوفانه حرف می‌زنی . [تهدیدکننده به سوی او می‌رود .] چه کسی این جا بوده ؟

ادلڦ

فقط پزشکم .

تکلا

پزشکت ؟ کدام پزشک ؟

ادلڦ

همان دکتر اهل شترمشتاد .¹

تکلا

اسمش چیست ؟

ادلڦ

ژِبرگ .²

تکلا

او چه گفت ؟

ادلڦ

او گفت او وسط حرف‌های دیگرش گفت که من در

1-Strömstad

2-Sjöberg

معرض خطر صرع هستم . . .

تکلا

وسط حرف های دیگر؟ کدام حرف ها؟

ادلف

حرف های خیلی ناراحت کننده .

تکلا

چه حرف هایی؟ به من بگو .

ادلف

اومارا از این که مثل زن و شوهرها زندگی بکنیم ، منع کرد .

تکلا

می دانستم . آنها می خواهند ما را از هم جدا کنند . من مدتی است
که این را متوجه شده ام .

ادلف

تو نمی توانسته یی این را متوجه بشوی؛ برای این که واقعیت ندارد.

تکلا

نمی توانسته ام؟

ادلف

تو چه طور می توانی چیزی را که وجود ندارد ببینی؟ مگر این که
ترس آن قدر برتخیلات تو غالب شده باشد که وادار به دیدن چیزهایی
که وجود ندارد ، بشوی . تو از چه می ترسی؟ از این که من بتوانم

به واسطه‌ی چشم‌های کس دیگری تو را به آن صورتی که واقعن هستی - نه به این صورتی که همیشه دیده‌امت - ببینم؟

تکلا

خواهش می‌کنم مواظب تخیلات خودت باش ، ادلف . تخیلات چیزی است که مردها را به حیوان تبدیل می‌کند .

ادلف

این را از که یادگرفته‌یی ؟ از آن مردان جوان نظیف توی غایغ ؟

تکلا

[بی این که آرامی خود را از دست بدهد .] بله . چیزهایی هم هست که باید از جوان‌ها یادگرفت .

ادلف

شک ندارم که عاشق یک جوان شده‌یی .

تکلا

من همیشه این طور بوده‌ام . و به همین دلیل عاشق تو شده‌ام . قبول نداری ؟

ادلف

نه ، فقط ترجیح می‌دادم که من یکی باشم .

تکلا

[به شوخی .] داداش کوچولو ، قلب من آن قدر بزرگ است که جز تو برای کسان دیگر هم جا دارد .

ادلف

ولی این داداش کوچولو نمی‌خواهد داداش کوچولوهای دیگری هم داشته باشد .

تکلا

حالا بیا پیش سنجاب کوچولو تا گوش‌هایت را به خاطر حسودیی که می‌کنی ، بکشد . بیا !

گوستاو ، در اتاغ مجاور ، با سندلی‌اش دو ضربه می‌زند .

ادلف

من نمی‌خواهم بازی کنم . می‌خواهم جدی صحبت کنم .

تکلا

[به شوخی .] خدای بزرگ ، او می‌خواهد جدی صحبت کند :
تو وحشتناک جدی شده‌یی ، نه ؟ [سر ادلف را می‌گیرد و او را می‌بوسد .] حالا يك كم بخند . بهتر است .

ادلف

[به اکراه لبخند سی‌زند .] لعنت به تو . من واقعن فکر می‌کنم که تو جادوگری .

تکلا

بله . پس یا دعوانکن یا روحت را تسخیر می‌کنم .

ادلف

[بر می خیزد .] تکلا ! بنشین آن جا و بگذارنیم رخت را بینم
تا بر پیکره ات صورت بگذارم .

تکلا

این طور ؟ [نیم رخش را به سوی او می گرداند .]

ادلف

[به او خیره می شود و وانمود می کند که دارد قالبش را می ریزد .] حالا ،
در باره ی من فکر نکن ، در باره ی کس دیگری فکر کن .

تکلا

در باره ی آخرین پیروزی ام فکر می کنم .

ادلف

آن مرد نظیف جوان ؟

تکلا

بله ، او . با سبیل کوچک و گونه هایی که مثل هلوی آبدار بود . آن قدر
نرم و لطیف که می خواستم گازشان بگیرم .

ادلف

[عبوس .] آن حالت دور دهانت را نگه دار .

تکلا

کدام حالت ؟

ادلف

آن حالت هرزگی و بدگمانی را که هیچ وقت پیش از این ندیده بودم .

تکلا

[ادا در می آورد .] این طور ؟

ادلف

درست همین طور . [بلند می شود .] می دانی بـرت هارت¹ يك زن زناکار را چه طور توصیف می کند؟

تکلا

نه . من هیچ وقت چیزی از این بـرت . . . هر چه به اش می گویی -
نخسانده ام .

ادلف

مثل موجود رنگ پریده بی که هیچ وقت سرخ نمی شود .

تکلا

هیچ وقت ؟ ولی مطمئن وقتی عاشق هاش را می بیند، سرخ می شود.
هر چند آن وقت شوهرش و آقای بـرت آن جا نیستند که سرخ
شدنش را ببینند :

ادلف

مطمئنی ؟

تکلا

[به همان سدا .] بله . شوهرش از وقتی که نتوانسته به این بدن
مرده خون برساند ، دیگر این منظره ی سحرانگیز را نمی بیند .

1-Bret Harte

ادلف

[خشمگین .] تکلا !

تکلا

احمق کوچولو !

ادلف

تکلا !

تکلا

بگو « سنجاب کوچولو » تا من غشنگک برایت سرخ بشوم . می خواهی
سرخ بشوم ؟ بشوم ؟

ادلف

[خلع سلاح شده .] خیلی از دستت عصبانی هستم ، هیولای کوچک .
می توانم الان گازت بگیرم .

تکلا

[بازی کنان .] پس بیا مرا گاز بگیر . بیا . [بازوانش را به سوی او
می گشاید .]

ادلف

[دستهایش را به دور گردن او حلقه می کند و او را می بوسد .]
بیه . آن قدر گاز می گیرمت که بمیری .

تکلا

[به شوخی ،] مواظب باش . ممکن است کسی بیاید .

ادلف

بیاید . وقتی که تو را دارم دیگر مواظب هیچ چیز نیستم .

تکلا

و . . . وقتی که دیگر مرا نداشته باشی ؟

ادلف

آن وقت می میرم .

تکلا

اما از این بابت نباید ناراحت باشی ؛ برای این که من آن قدر
پیرم که هیچ کس دیگر مرا نمی خواهد .

ادلف

تکلا ، چیزی را که آن روز صبح گفتم هنوز به یاد داری . حرفم
را پس می گیرم .

تکلا

می توانی برایم توضیح بدهی که تو چرا در يك آن این قدر حسود
و این قدر مطمئن از خود هستی ؟

ادلف

نه ، من من هیچ چیز را نمی توانم توضیح بدهم . شاید دانستن این
که روزگاری کس دیگری مالک تو بوده ، هنوز برایم دردناک
است . گاهی وقت ها فکر می کنم که عشق ما يك داستان است ؛
يك قرارداد دفاعی است ؛ اشتیاقی است که تبدیل به يك مسالهی
اخلاقی شده . و من از هیچ چیز به این اندازه نمی ترسم که او
بداند من ناشادم . آه ! من هیچ وقت او را ندیده ام . ولی صرفن

این فکر که در جایی يك مرد منتظر از بین رفتن ازدواج ما است،
مردی که هر روز صبح مرا لعنت می کند و وقتی می شنود که من
باخته ام از شادی زوزه می کشد ؛ صرفن این فکر مرا به دیوانگی
می کشاند ؛ مرا به آغوش تو می کشاند ؛ مرا افسون می کند ؛ مرا
فلج می کند .

تکلا

فکر می کنی من هیچ وقت ممکن است بگذارم او هم چو لذتی ببرد؟
فکر می کنی من می خاهم پیش گویی او به حقیقت برسد ؟

ادلف

نه ، فکر نمی کنم که تو این طور بخاهی .

تکلا

پس آرام باش .

ادلف

نمی توانم . هرزگی های مدام تو مرا دیوانه می کند . چرا باید
این بازی را بکنی .

تکلا

این بازی نیست . من می خاهم دوستم داشته باشند . تنها همین .

ادلف

بله . اما فقط مردها .

تکلا

البته . نمی دانی که يك زن را هیچ وقت زن های دیگر دوست
ندارند ؟

ادلِف

این را - تازگی ها - از او شنیده یی ؟

تکلا

در این شش ماه ، نه .

ادلِف

هیچ وقت در باره ی او فکر نمی کنی ؟

تکلا

نه . از وقتی بچه مُرد ما دیگر هیچ تماسی با هم نداریم .

ادلِف

و هیچ او را ندیده یی ؟

تکلا

نه . فقط شنیده ام که جایی در ساحل غربی زندگی می کند . چرا از
او ناراحتی ؟

ادلِف

نمی دانم . این چند روز آخر که تنها بودم ، گاهی وقت ها فکر می
کردم وقتی او يك باره خودش را تنها دیده ، چه احساسی داشته ؟

تکلا

فکر می کنم وجدانت دارد اذیت می کند .

ادلف

بله .

تسکلا

تو احساس يك دزد را داری ؛ نه ؟

ادلف

تقریبین .

تسکلا

با مزه است ! همان طور که يك نفر يك بچه یا يك جوجه را می دزدد ، يك نفر هم يك زن را می دزدد . پس تو مرا جزو اموال شخصی او به حساب می آوری . متشکرم .

ادلف

نه . من تو را زن او به حساب می آورم . این خیلی بیشتر از مال است . هیچ وقت نمی شود با چیز دیگری عوضش کرد .

تسکلا

احمق نباش . وقتی بفهمی که او دوباره ازدواج کرده ، تمام این فکرهای احمقانه محومی شود . تو جای او را در زندگی من گرفته یی :

ادلف

جای او را ؟ مگر تو او را دوست داشتی ؟

تسکلا

البته .

ادلف

پس چرا . . .

تکلا

از او خسته شدم .

ادلف

خب اگر از من هم خسته بشوی ، چه ؟

تکلا

نمی شوم .

ادلف

تصور کن مردی پیدا بشود با تمام خصوصیات که تو الان در يك
مرد جست و جو می کنی . آن وقت تو مرا ترك می کنی .

تکلا

نه .

ادلف

اگر تا آن اندازه مجذوب او بشوی که نتوانی فراموشش بکنی ؟
خب منطقی است که مرا ترك کنی .

تکلا

نه . لزومی ندارد .

ادلف

تو می توانی در يك آن عاشق دو مرد باشی ؟

تکلا

بله . چرا نتوانم ؟

ادلّف

نمی فهمم .

تکلا

ممکن است ؛ حتا اگر تو نفهمی . همه که مثل هم نیستند .

ادلّف

حالا دارم می فهمم .

تکلا

اوه ، واقعن ؟

ادلّف

اوه ، واقعن .

مکت . ادلف به سختی می کوشد خاطره بی را که از

چنگش می گریزد ، به یاد آورد .

تکلا ! می دانی که رک گویی تو دارد مرا آزار می دهد ؟

تکلا

تو همیشه این را به حساب تقوای بیش از اندازه ی من می گذاشتی .

خودت این را به من یاد دادی .

ادلّف

بله . اما حالا به نظرم می آید که تو از آن به صورت نقاب بی برای

پوشاندن خودت استفاده می کنی .

تکلا

می دانی ؛ این شیوه‌ی جدید من است .

ادلغ

دارد از این جا بدم می آید . برای امشب برگردیم خانه .

تکلا

چه فکر احمدقمانه‌یسی . من تازه آمده‌ام و نمی‌خواهم دوباره برگردم .

ادلغ

ولی من می‌خواهم برگردم .

تکلا

به من چه مربوط است که تو چه می‌خواهی ؟ برو .

ادلغ

به تو دستور می‌دهم که با غایغ بعدی به دنبال من بیایی .

تکلا

به من دستور می‌دهی ؟ این چه طرز صحبت کردن است ؟

ادلغ

تو می‌دانی که زن من هستی ؟

تکلا

تو می‌دانی که شوهر من هستی ؟

ادلغ

بله ؛ و این دو با هم فرق دارند .

تکلا

پس تو به این لحن با من صحبت می کنی . تو هیچ وقت عاشق من
نبوده یی .

ادلف

نبوده ام ؟

تکلا

نه . برای این که عاشق بودن یعنی بخشیدن .

ادلف

عشق یعنی بخشش در صورتی که طرف مرد باشد ؛ و اگر زن
باشد ، یعنی گرفتن . و من همیشه کسی بوده ام که بخشیده ، بخشیده ،
بخشیده .

تکلا

چه چیزی بخشیده یی ؟

ادلف

همه چیز!

تکلا

خیلی زیاد است . و اگر تو بخشیده باشی من هم گرفته ام . درست
است ؟ حالا می توانی صورت حساب هدیه هایی را که به من داده یی
نشانم بدهی ؟ و اگر من آن ها را گرفته باشم تنها دلیل بر این
است که عاشق تو بوده ام . يك زن فقط از عاشقش هدیه می گیرد .

ادلف

عاشق ! بله ، هیچ وقت راست تر از این حرفی نرده‌یی . من عاشق تو بوده‌ام ، اما هیچ وقت شوهرت نبوده‌ام .

تکلا

چه قدر برایت لذت بخش است که لله‌ی من نباشی . خوب اگر از موقعیت خودت راضی نیستی ، باید بروی . برای این که شوهر کم ارزشترین چیزی است که من می‌خواهم .

ادلف

بله ، این را فهمیده‌ام . در این ماه‌های آخر ، وقتی می‌دیدمت که مثل يك دزد از من دور می‌شوی تا دوستان هم محفل خودت را پیدا کنی و با تزئینات و جواهرهای من در میان آن‌ها بدرخشی ، می‌خاستم دینی را که به من داری ، به یادت بیاورم . بعد من تبدیل به طلبکار ناخاندانه‌یی شدم که آدم نمی‌خواهد او را در دور و بر خودش ببیند . بعد تو خاستی دینی را که به من داشتی از بین ببری . دیگر از حساب من چیزی نکشیدی و رو به آدم‌های دیگر کردی . بعد ، بی این که خودم بخاهم شوهر تو شدم ؛ و بعد ، تو کم کم از من متنفر شدی . خوب ، حالا که دیگر عاشق تو نیستم ، چه بخاهی چه نخواهی شوهر تو هستم .

تکلا

[به شوخی .] احمق کوچولو ، این قدر مزخرف نگو .

ادلف

ببین ، خیلی خطرناك است كه فكر كنى به جز خودت همه احمق هستند .

تكلا

همه همین طور فكر می کنند .

ادلف

و من دیگر دارم شك می كنم به این كه او - شوهر سابق - آدم احمقی باشد .

تكلا

اوه ، خدایا . مثل این كه تو كم كم داری برای او ناراحت می شوی .

ادلف

بله ، تقریبین .

تكلا

خوب ، خوب . شاید هم دلت بخواهد با او آشنا بشوی و حرف های دلت را به او بگویی . چه خوب ! من هم دارم كم كم به یادش می افتم . دیگر از این كه نقش يك پرستار را بازی كنم ، خسته شده ام . دست كم او يك مرد بود . هر چند به ضررش بود كه شوهر من باشد .

ادلف

مواظب باش ، این قدر بلند صحبت نکن . مردم سداى ما را

می شنوند .

تکلا

چه اهمیتی دارد ؟ آنها می دانند که ما ازدواج کرده ایم .

ادلف

تو داری دنبال مردهای قوی می گردی . مردهایی مثل آن مردهای جوان نظیف .

تکلا

من خودم را به يك نوعش محدود نمی کنم . قلب من بر روی همه باز است ؛ بزرگ و کوچک ، زیبا و زشت ، جوان و پیر . من همه ی دنیا را دوست دارم .

ادلف

معنی این را می فهمی ؟

تکلا

نه ، من هیچ چیز نمی فهمم . فقط حس می کنم .

ادلف

معنی اش این است که داری پیر می شوی .

تکلا

دو باره شروع کردی ؟ مواظب باش .

ادلف

تو هم مواظب باش .

تکلا

مواظب چی ؟

ادلف

[کاغذ بُر را بر می دارد .] این !

تکلا

[آزار دهنده .] داداش کوچولو نباید با هم چو اسباب بازی های
خطرناکی بازی کند .

ادلف

من دیگر با هیچ چیز بازی نمی کنم .

تکلا

اوه ، می بینم . تو خیلی جدی هستی . حالا بهات نشان می دهم که
اشتباه می کنی بی این که هیچ وقت این را فهمیده باشی ؛ دانسته
باشی ؛ و هر کس دیگری به جز تو این را می فهمد . تو سوءظن
می بری ، سرگردان می شوی و دیگر هیچ وقت يك دقیقه آرامی
پیدا نمی کنی . احساس می کنی که مضحک شده یی ، 'غُر' مساخ شده یی ؛
اما دلپلش را پیدا نمی کنی ، برای این که شوهرها هیچ وقت دلپلی
پیدا نمی کنند . این چیزی است که باید بفهمی .

ادلف

تو از من نفرت داری ؟

تکلا

نه . من از تو نفرت ندارم . فکر نمی‌کنم که هیچ وقت بتوانم از تو نفرت داشته باشم . و این شاید برای این است که تو يك بچه‌یی .

ادلف

حالا ، بله . اما روزگاری را که همه بر علیه ما بودند یادت هست؟ تو می‌افتادی و مثل يك بچه فریاد می‌کشیدی . بعد می‌نشستی روی زانوهای من و من مجبور بودم که تورا ببوسم و آرامت کنم تا به خواب بروی . آن روزها ، من پرستار تو بودم . من باید مراقبت می‌شدم که پیش از بیرون رفتن از خانه موهایت را شانه کنی . من باید کفش‌هایت را برای تعمیر می‌دادم . من باید می‌دیدم که غذا در خانه هست یا نه . من باید کنار تومی‌نشستم و ساعت‌ها دستت را در دستم می‌گرفتم ؛ برای این که تو می‌ترسیدی . از همه‌ی دنیا می‌ترسیدی . برای این که هیچ دوستی برایت نمانده بود . آن رسوایی 'خردت کرده بود . من باید تا حد خشك شدن دهان و به جوش آمدن مغزم حرف می‌زدم تا به تو شهادت بدهم . من باید به خودم وانمود می‌کردم که قوی هستم ، باید خودم را به آینده معتقد می‌کردم تا تورا که مثل مرده‌یی آن‌جسا افتاده بودی ، دوباره به زندگی برگردانم . بعد ، مرا تحسین کردی . بعد من مرد شدم ؛ نه

آن قهرمانی که تو ترکش کرده بودی . من جادوگر پر قدرتی بودم که عضلات بی حس تو را با نیروی اعصابم به کار انداختم . به مغز خالی ات نیروی دوباره‌یی دادم . دوباره روی پاهایت ایستاندمت . دوست‌های تازه‌یی برایت پیدا کردم . محفلی برای تو و برای دوستانم که - به خاطر دوستی با من - احمقانه تو را ستایش می کردند، درست کردم . به تو اجازه دادم که مرا و خانه‌ی مرا بپایی . در بهترین نقاشی‌هایم تو را کشیدم . به رنگ سرخ و لاج-وردی بر زمینه‌یی از تلایی . و هیچ نمایشگاهی بر پا نمی شد که تو افتخار حضور نداشته باشی . گاهی سینت‌سی‌سی‌لی¹ بودی ، گاهی مری‌س‌تی‌بو‌آرت² ، گاهی ژان‌دارک³ و گاهی هم کرین‌منس‌دیر⁴ . من علاقه‌ی مردم را نسبت به تو برانگیختم . من مردم را مجبور کردم که از طریق چشم‌های مشتاق من ، تو را ببینند . من شخصیت تو را به آنها تحمیل کردم ؛ تو را به خلق آن‌ها چناندم تا بتوانی هم‌دردی آن‌ها را نسبت به خودت به دست بیآوری و بتوانی در راحت به پیش بروی . بعد من رانده شدم ؛ فرو ریختم . کوشش من برای به شهرت رساندن تو قدرتم را از بین برد و مرا بیمار کرد . بیماری من تو را دستپاچه کرد . برای این که حالا دیگر

1 - St . Cecilia

2 - Mary Stuart

3 - Joan of Arc

4 - Karin Månsdotter

زندگی داشت به تو لبخند می زد . کم کم حس کردم که يك اشتیاق مرموز تو را به خلاصی از دست طلبکارت می کشاند ؛ به خلاصی از دست تنها شاهد فاسد شدن تو . عشق تو ، تبدیل به عشق خاهر بزرگتر شد و من باید نقش داداش کوچولو را قبول می کردم . حساسیت و مهربانی تو بر جا می ماند و حتی بیشتر می شود . اما رگه‌یی از ترحم که بزرگوارانه با ناز و تکبر آرایش پیدا کرده ، به آن اضافه می شود . و همان طور که خورشید من فروکش می کند ، خورشید تو برمی آید . خاری‌ها و اهانت‌ها زیاد می شود . اما حالا که من دیگر نمی توانم تو را تقویت کنم ، به نظر می آید که سرچشمه‌ی الهام تو دارد خشک می شود . شاید هم حالا می‌خواهی نشان بدهی که دیگر احتیاجی به من نداری و به این صورت ما هردو با هم غرق می شویم . حالا باید دنبال يك نفر بگردی که سرزنشش کنی ؛ يك آدم تازه . برای این که تو ضعیف و خسته هستی و هیچ وقت نمی توانی بدهی‌هایت را پردازی . این طور بود که من گوسفند قربانیی شدم که حالا باید کشتار بشود . اما تو نمی فهمی وقتی که رگ‌های مرا می بُری ، داری خودت را پی می زنی ؛ چون سال‌هایی که ما با هم گذرانندیم ، ما را شبیه به هم کرده . تو ترکه‌یی از تنه‌ی من بودی که پیش از این که برای خودت ریشه پیدا کنی ،

می خاستی مستقل باشی؛ ولی تو نمی توانستی خود به خود رشد کنی.
ترک‌های بی تنه نتوانست زنده بماند و در نتیجه هر دو مردند .

تکلا

می خواهی بگویی که تو کتاب‌های مرا نوشته‌یی ؟

ادلف

نه. تو می خواهی مرا دروغ گو جلوه بدهی. من استعداد تو را ندارم که خودم
را بتوانم صریحاً بیان کنم. من پنج دقیقه صحبت کردم تا اختلاف‌ها
وزیر و بیم‌ها را به تونشان بدهم ، ولی تو مثل يك سوتك بی ارزشی
که فقط می توانی يك نُت را به زنی .

تکلا

بله ، بله ، بله . اما لبّ مطلب این بود که تو کتاب‌های مرا نوشته‌یی.

ادلف

نه ، لب مطلبی در کار نیست . تو نمی توانی يك آ کرد را در يك
نت خلاصه کنی . تو نمی توانی يك زندگی پیچیده را در يك نقش
ساده خلاصه کنی . من هم چو حرف ابلهانه‌یی نزد من کتاب‌های
تو را نوشته‌ام .

تکلا

اما تلویحاً همین را گفتی .

ادلف

[خشمگین .] من تلویحاً هیچ چیز نگفتم .

تکلا

اما جمع کل آن . . .

ادلف

[دیوانه وار .] تا کسی اضافه نکند ، جمع کلی در کار نیست ؛ و من هم اضافه نکرده‌ام . اما اگر تقسیم بکنی ، يك خارج قسمت می‌ماند . يك خارج قسمت بلند بی‌پایان اعشاری که تمام نمی‌شود . من اضافه نکرده‌ام .

تکلا

اما منظورت همین بود .

ادلف

[به ناتوانی ، چشم هایش را می‌بندد .] نه ، نه ، نه . با من حرف نزن . حالم دارد بد می‌شود . ساکت شو . مرا به خودم بگذار . تو با آن انبر سخت ، داری مغز مرا می‌کنی . افکار مرا تکه‌تکه می‌کنی . [بی‌هوش می‌شود . بایی حالی به رو به رویش خیره می‌ماند و انگشت هایش را تکان می‌دهد .]

تکلا

[به نرمی .] چه حس می‌کنی ؟ حالت بد است ؟ ادلف ؟

ادلف او را به کنار می‌زند .

تکلا

ادلف !

ادلف سرش را تکان می‌دهد .

ادلف

بله .

تکلا

قبول کن که رفتارت با من خوب نبود .

ادلف

بله ، بله ، بله ، بله . قبول می کنم .

تکلا

و می خواهی که ببخشم .

ادلف

بله ، بله ، بله ، بله . می خاهم که مرا ببخشی . فقط با من حرف

زن :

تکلا

دست مرا ببوس .

ادلف

[دست او را می بوسد .] دستت را می بوسم . فقط بسا من حرف

زن .

تکلا

حالا برو بیرون و پیش از شام کمی هوای تازه بخور .

ادلف

بله ، به اش احتیاج دارم . بعد هم می توانیم بلند شویم و برویم .

تکلا

نه .

ادلف

[ازجامی پرد.] چرا نه ؟ دلیلی باید داشته باشد .

تکلا

دلیلش این است که قول داده‌ام امشب به يك میهمانی بروم .

ادلف

اوه ، که این طور !

تکلا

بله ، این طور . قول داده‌ام که آن جا باشم .

ادلف

قول داده‌یی ؟ می توانستی بگویی که ممکن است بروی . ولی حتما
اگر قول هم داده بودی مانع از این نمی شد که بگویی نمی توانی
بروی .

تکلا

نه ، من مثل تو نیستم . سر حرفم می مانم .

ادلف

البته آدم باید سر حرفش بماند ، اما معنیش این نیست که سر هر
حرف جزییی که گفته بماند . شاید هم به کسی قول داده‌یی که
بروی ؟

تکلا

بله .

ادلف

پس تو می‌توانی به دلیل این که شوهرت مریض است ، عذر
بخواهی .

تکلا

نمی‌خواهم این کار را بکنم ؛ و تو هم آن قدر مریض نیستی که
نتوانی با من بیایی .

ادلف

چرا همیشه می‌خواهی که من با تو باشم ؟ این طور کمتر در
خطری ؟

تکلا

نمی‌فهم منظورت چیست .

ادلف

هر وقت من چیزی می‌گویم که تو خوشت نمی‌آید ، همین را
می‌گویی .

تکلا

واقعن ؟ این چه چیزی است که من الان ازش خوشم نمی‌آید ؟

ادلف

نه ، نه ، نه . دوباره شروع نکن . فعلمن خدا حافظ ؛ و مواظب کارهایی
که می‌کنی باش . [به سوی عقب صحنه می‌رود و از در پشتی خارج می‌شود .

تکلا تنها می ماند. چند لحظه بعد ، گوستاو وارد می شود . مستقیم به سوی
میز می رود که روزنامه‌یی بردارد و وانمود می کند که تکلا را نمی بیند .

تکلا

[از جا می جهد، ولی خودرا نگه می دارد.] تویی؟

گوستاو

منم . مرا ببخش ...

تکلا

چه طور به این جا آمده‌یی؟

گوستاو

از راه خشکی آمدم ، اما ... نمی مانم ... اگر تو ...

تکلا

نه ، خواهش می کنم بمان . خیلی وقت است که ...

گوستاو

بله ، خیلی وقت است ...

تکلا

تو خیلی عوض شده‌یی .

گوستاو

و تو مثل همیشه جذابی و تقریباً ... جوان تر . ولی مرا ببخش ،
من نمی خواهم که با حضور خودم خوشی تو را از بین ببرم . اگر
می دانستم که تو این جایی ، هیچ وقت ...

تمکلا

اگر این را حمل بر بی ادبی نمی کنی ، خواهش می کنم بمان .

گوستاو

اشکالی ندارد . ولی من فکر می کردم ... آه ، هر چه من بگویم باعث آزار تو می شود .

تمکلا

يك دقیقه بنشین . تو مرا آزار نمی دهی ، برای این که سلیقه و ظرافت فوق العاده‌ی داری -- یعنی همیشه داشته‌ی .

گوستاو

تو خیلی مهربان هستی . اما مطمئن نیستم که شوهرت میل داشته باشد وجود مرا در يك هم‌چو موقعیتی ببیند .

تمکلا

بر عکس ، او خیلی با علاقه از تو صحبت می کند .

گوستاو

خب ، زمان همه چیز را پاك می کند . مثل کندن اسم يك نفر بر روی يك درخت است . حتما دشمنی هم برای همیشه درخوی مانمی تواند باقی بماند .

تمکلا

اوه ، ولی او هیچ وقت احساس دشمنی نسبت به تو نداشته ؛ برای

این که اصلن تو را ندیده . من همیشه این اشتیاق پنهان را در خودم پرورده‌ام که برای يك آن تو و او را با هم دوست ببینم ؛ یادست کم يك بار ببینم که در حضور من هم دیگر را ملاقات بکنید ؛ با هم دست بدهید و از هم جدا بشوید .

گوستاو

من هم این اشتیاق پنهان را در خودم پرورده‌ام که کسی را که در زندگی من از هر چیزی برایم عزیزتر است در دست‌هایی واقعن اطمینان بخش ببینم . البته ، نظرهای بسیار خوبی درباره‌ی او شنیده‌ام . کارهایش را می‌شناسم و تحسین می‌کنم . با وجود این ؛ میل دارم پیش از این که پیر بشوم با او دست بدهم ، به چشم‌هایش نگاه بکنم و ازش بخواهم که به خوبی از گوهر گرانبهایی که خداوند به او سپرده ، نگهداری بکند . و در همان حال میل دارم که این نفرت غیر ارادی را که ، افسوس ، که در قلبم مانده فرو بنشانم و تسکین و تواضعی پیدا کنم که بتوانم خودم را در این روزهای باقی مانده‌ی مالیخولیایی ام ، آرام کنم .

تکلا

تو دقیقن حرف‌های مرا می‌زنی ؛ تو احساسات مرا فهمیده‌یی .
متشکرم .

گوستاو

من آدم بی‌اهمیتی هستم . خیلی ناچیزتر از این هستم که بتوانم تو را تحت الشعاع قرار بدهم . زندگی کسل‌کننده ، کار دلتنگ‌کننده و جمع محدود دوستانم لایق روح ماجراجوی تو نبود . این را قبول می‌کنم ؛ و تو که نفس انسان را می‌شناسی ، می‌فهمی که گفتن این‌ها به چه قیمتی برایم تمام می‌شود .

تکلا

خیلی شریف است که کسی بتواند ضعف‌های خودش را قبول بکند؛ ولی این ، کار هر کسی نیست . [آه می‌کشد.] اما تو همیشه نجیب ، وفادار و قابل اعتماد بودی ... من به تو احترام می‌گذارم ...
اما ...

گوستاو

نه ، نبودم . آن موقع نبودم . اما رنج پاک‌کننده است و غم نجابت می‌آورد ... و من رنج برده‌ام .

تکلا

گوستاو بیچاره . ممکن است مرا ببخشی ؟ می‌توانی ؟

گوستاو

ببخشم ؟ چه چیزی را ببخشم ؟ این منم که باید از تو درخواست ببخشش کنم .

تکلا

[برمی گردد.] اوه ، عزیزم . هر دوی ما را داریم گریه می کنیم . به این سن .

گوستاو

[طفره می رود .] به این سن ؟ بله . من پیرم . اما تو ! تو جوانتر و جوانتر می شوی .

بر روی سندلی سمت چپ ، می نشیند . تکلا هم ، بی این که مشاهده کند ، بر روی مبل می نشیند .

تکلا

اوه ، نه . تو واقعاً این طور فکر می کنی ؟

گوستاو

چه قدر لباست برازنده است .

تکلا

این را تو به من یاد دادی . یادت نیست که تو رنگ‌هایی را که به من می آید پیدا کردی ؟

گوستاو

نه .

تکلا

چرا ؛ کنار تو بود . یادت نمی آید ؟ [می خندد .] یادم می آید هر وقت که من چیزی از رنگ سرخ تند نمی پوشیدم ، تو حتماً عصبانی می شدی .

گوستاو

عصبانی؟ نه! من هیچ وقت از تو عصبانی نمی شدم.

تکلا

اوه، چرا. همان وقتی که داشتی به من یاد می دادی چه طور فکر کنم. یادت می آید؟ آن روزها اصیلان نمی توانستم فکر بکنم.

گوستاو

حتمن می توانستی. همه می توانند فکر کنند. و حالا تو - دست کم وقتی که می نویسی - خیلی با هوش هستی.

تکلا

[رنجیده. به تندى.] خوب، همان طور که گفتم، دیدن دوباره ی تو در این فضای آرام خیلی برایم عزیز بود.

گوستاو

من که هیچ وقت باعث زحمت تو نبودم، بودم؟ زندگی با من، همیشه در آرامی بود.

تکلا

بله، واقعن همین طور بود.

گوستاو

اوه، ولی من فکر می کردم این همان چیزی است که تو از من می خواهی. این را وقتی که نامزد بودیم حس کردم.

تکلا

آن روزها هیچ کداممان نمی دانستیم که دیگری چه می خواهد .
مادرم هم به من یاد داده بود که سعی کنم اثر خوبی روی تو
بگذارم .

گوستاو

تو حالا به اندازه‌ی کافی سرگرمی داری . زندگی یک هنرمند همیشه
پراز حادثه است ؛ و شوهرت هم که آدم بی‌حالی به نظر نمی آید .

تکلا

ممکن است چیزهای خوب برای آدم زیادی کند .

گوستاو

[موضوع را عوض می کند .] ! هنوز از آن گوشواره‌هایی که من به
تو دادم ، استفاده می کنی ؟

تکلا

[دستپاچه .] بله ؛ چرا که نکنم ؟ ما هیچ وقت با هم دشمن نبودیم .
و فکر می کنم که از آن به عنوان یک نشانه استفاده می کنم ؛
نشانه‌ی این که ما دوست‌های بدی نبودیم . به هر حال دیگر کسی
نمی تواند از این گوشواره‌ها پیدا کند . [گوشواره‌ها را در می آورد .]

گوستاو

خیلی خوب است ؛ اما شوهرت در این باره چه می گوید ؟

تکلا

به من چه که او چه می گوید .

گوستاو

به تو چه؟ ولی این تقریباً يك توهين است به او. منظورم این است
که این حرف او را يك کم مضحك نمی کند؟

تکلا

[به تندی؛ گویی به خودش است.] او مضحك هست.

گوستاو

متوجه می شود که دوباره به گوش زدن گوشواره‌ها
برای تکلا مشکل است.

اجازه می دهی کمکت کنم؟

تکلا

اوه، بله. متشکرم.

گوستاو

[گوشواره‌ها را به گوش او می زند.] اگر حالا شوهرت ما را ببیند،
چه؟

تکلا

بله. چه شیونگی به راه می افتد.

گوستاو

او حسود است؟

تکلا

حسود؟ بله.

سروصدایی از اتاغ سمت راست.

گوستاو

کی آنجا زندگی می کند؟

تکلا

نمی دانم . خوب بگو ببینم اوضاع چه طور است ، چه کار می کنی؟

گوستاو

بگو ببینم اوضاع تو چه طور است؟

تکلا با افسردگی و حواس پرتی ، پارچه‌ی روی پیکره

را به کنار می زند .

گوستاو

چه ؟ آن کیست ؟ نه ! آن تویی .

تکلا

اوه ، نه . من فکر نمی کنم

گوستاو

ولی کاملاً شبیه تو است .

تکلا

واقعاً این طور فکر می کنی؟

گوستاو

این مرا به یاد آن داستان قدیمی می اندازد : « اما از کجا فهمیدید ،

اعلی حضرتان ! »

تکلا

[به فتهه می خندد .] تو دیوانه‌ی . هیچ قصه‌ی تازه‌ی یاد-

نگرفته‌بی؟

گوستاو

نه ، اما تو باید چند تا قصه‌ی تازه بدانی .

تکلا

نه . این روزها هیچ چیز نمی‌شنوم .

گوستاو

او خجالتی است ؟

تکلا

در صحبت کردن ، بله .

گوستاو

در چیزهای دیگر ، نه ؟

تکلا

الان به شدت مریص است .

گوستاو

دختر بیچاره . خب ، این سزای داداش کوچولو است تا دیگر دست
به سهم دیگران نزند .

تکلا

[می‌خندد .] تو واقعن دیوانه‌بی .

گوستاو

وقتی که تازه ازدواج کرده بودیم ، یادت می‌آید؟ در همین اتاغ بودیم؟
هان ؟ تزییناتش با حالا کاملن فرق داشت . يك جالباسی كشودار

آن جا ، میان آن دو پنجره بود ؛ و تخت خواب هم این جا .

تکلا

ساکت باش !

گوستاو

به من نگاه کن .

تکلا

اگر تو می خواهی ، باشد .

به هم دیگر نگاه می کنند .

گوستاو

فکر می کنی آدم می تواند چیزی را که هم چو اثر عمیقی گذاشته
است فراموش کند ؟

تکلا

نه کسی نمی تواند از خاطره های کس دیگر فرار کند . دست کم از
همه ی خاطره های جوانی .

گوستاو

اولین باری که تو را دیدم یادت هست ؟ تو يك بچه ی دوست داشتنی
بودی . نخته ی سیاهی بودی که پدر و مادر و معلمت بسا خط بدی
رویش چیز نوشته بودند . آن قدر بد که من باید پاك می کردمش .
بعد من متن تازه یی برایت نوشتم . متنی که خودم انتخاب کرده بودم
تا تمام نخته را پر بکند . به این دلیل است که من خوش حالم از این

که جای شوهر تو نیستم . . . آه ، خوب ، ایسن شغل او است .
منتها این دلیل این هم هست که چرا از دیدن تو خوش حالم . ما
فکرمان شبیه به هم کار می کند . برای من ، این جا نشستن و با تو
حرف زدن ، مثل خالی کردن بتری شرابی است که خودم پر کرده امش .
من دوباره شراب خودم را به دست می آورم ، اما این بار جا
افتاده . و حالا که من می خاهم دوباره ازدواج کنم ، مخصوصن یک
دختر جوان را انتخاب کرده ام که بتوانم آن طور که دوست دارم
تربیتش کنم . چون - تکلای عزیزم - زن ، بچه ی مرد است ؛ و اگر
این طور نباشد ، مرد بچه ی زن می شود ، آن وقت دنیا واژگون
می شود .

تکلا

می خاهی دوباره ازدواج کنی ؟

گوستاو

بله . می خاهم یک بار دیگر بختم را آزمایش کنم . ولی این بار
دهنه ی محکمی بر او می گذارم که نتواند در رود .

تکلا

غشنگ است ؟

گوستاو

بله ؛ برای من ، بله . اما شاید من خیلی پیر باشم . عجیب است ،
ولی حالا که تقدیر بسار دیگر مارا رو در روی هم گذاشته کم کم

شك می‌کنم که بتوانم این بازی را دوباره تکرار کنم .

تسکلا

منظورت چی است ؟

گوستاو

هنوز من در تو ریشه دارم . از زخم کهنه دوباره خون می‌آید . تو زن خطرناکی هستی ، تسکلا .

تسکلا

واقعن ؟ شوهرم می‌گوید که من هیچ وقت پیروزی دیگری پیدا نمی‌کنم .

گوستاو

یعنی ، او دیگر تو را دوست ندارد .

تسکلا

نمی‌دانم که او عشق را چه طور می‌بیند .

گوستاو

شما آنقدر باهم قایم باشک بازی کرده‌اید که دیگر نمی‌توانید هم دیگر را بگیرید . بدان که هم چو اتفافی می‌افتد . تو در نهایت معصومیت ؛ زیر کانه بازی کرده‌ای . تو همه‌ی شهامت او را از بین برده‌ای . عوض کردن يك مرد ، خطر دارد . خطر دارد .

تسکلا

مرا سرزنش می‌کنی ؟

گوستاو

به هیچ وجه. اتفاقی که باید بیفتد، ناگزیر می افتد. و اگر آن اتفاق نیفتد، چیز دیگری اتفاق می افتد. اما حالا آن اتفاق افتاده؛ و همان طور هم اتفاق افتاده -

تکلا

تو خیلی چیزها را می فهمی. تا به حال هیچ کس را ندیده ام که بتوانم در تبادل نظر با او، این قدر لذت ببرم. تو وعظ نمی کنی و نتیجه ی اخلاقی نمی گیری؛ آن قدر کم می خواهی که کسی که با تو است، احساس آزادی می کند. من به زن آینده ات حسادت می کنم.

گوستاو

می دانی که من به شوهرت حسادت می کنم؟

تکلا

[برمی خیزد.] حالا ما باید برای همیشه از هم دیگر جدا بشویم.

گوستاو

بله. حالا باید از هم دیگر جدا بشویم. اما نه بی خدا حافظی. بله؟

تکلا

[مضطربانه.] نه.

گوستاو

[او را دنبال می کند.] بله. ما خدا حافظی می کنیم. ما آن قدر مست در خفاطره هایمان فرو می رویم که وقتی از آن بیدار شویم،

خاطره‌هایمان را هم از دست داده‌ایم . می دانی که می شود تا این اندازه مست کرد . [دستش را به دور کمر تکلامی اندارد .] روح مریض این مرد ، تو را پست می کند ؛ تو را آلوده‌ی مالیخولیا می کند . من تو را سرشار از يك زندگي تازه می کنم . استعدادت را که دارد خزان می کند ، دو باره مثل يك گل سرخ شکوفان می کنم . من ...
دو خانم با لباس سفر ، در مهتابی پدیدار می شوند .
شگفتی زده به آن دو نگاه می کنند ؛ آن‌ها را به هم نشان می دهند ؛ می خندند و به راهشان می روند .

تکلا

[خود را رها می کند .] آن‌ها که بودند ؟

گوستاو

[بی تفاوت .] مسافر .

تکلا

مرا به حال خودم بگذار . از تو می ترسم .

گوستاو

چرا ؟

تکلا

تو روح مرا از من می گیری .

گوستاو

در عوض روح خودم را به می دهم . به هر حال ، تو روح نداری . فقط يك توهم است .

تکلا

تو حرف‌های خشن را به صورتی می‌زنی که غیر ممکن است کسی
عصبانی بشود .

گوستاو

برای این که اول از همه من از تو طلب‌کارم . و تو می‌دانی . کی؟
کجا؟

تکلا

نه . من برای او متأسفم . فکر می‌کنم هنوز عاشق من است و من
نمی‌خواهم آزارش بدهم .

گوستاو

او عاشق تو نیست . می‌خواهی ثابت کنم؟

تکلا

چه‌طور می‌توانی ثابت کنی؟

گوستاو

[خرده‌های عکس را از زیر میز جمع می‌کند .] این تو هستی . نگاه-
کن .

تکلا

اوه ، چه حیوانی است .

گوستاو

خوب نگاه کن . حالا بگو ؛ کی و کجا؟

تکلا

متقلب احمق !

گوستاو

کی؟

تکلا

او ساعت هشت امشب با غایب می رود .

گوستاو

پس . . .

تکلا

ساعت نه . [سرو صدایی از اناغ سمت راست شنیده می شود .] کی آن جا سرودا می کند ؟

گوستاو

[از سوراخ کلید نگاه می کند .] بگذار ببینم . يك ميز به پهلو افتاده و يك تنگ آب شکسته . فقط همین . شاید کسی سگک آن جا بسته . پس ساعت نه .

تکلا

بله . او فقط می تواند خودش را سرزنش کند . متقلب احمق . درباره‌ی راستی و درستی و این که چه طور به من یاد داده راستگو باشم ، برای من وعظ می کرد . اما . . . يك دقیقه صبر کن ، يك دقیقه صبر کن . امروز بعد از ظهر که برگشتم بامن خیلی سرد بود . به باراندازم نیامد که مرا ببیند . . . و بعد . . . بعد هم چیزی درباره‌ی مردهای جوان

توی غایب گفت . و گفت که توجه طور او را تسخیر کردی ... و بعد
گفت که می‌خواهد پیکر ساز بشود ؛ چون پیکر سازی هنر زمان ما است ...
درست به همان صورتی که تو آن موقع‌ها صحبت می‌کردی .

گوستاو

واقعن ؟

تسکلا

واقعن . آه ، حالا می‌فهمم . حالا دارم می‌فهمم که چه دروغ‌گوی
حرام‌زاده‌یی هستی . تو بودی که او را تا حد مرگ کشانیدی . تو
بودی که روی آن مبل نشسته بودی . تو بودی که تو سرش فرو کردی که
مبتلا به غش است و بساید دست از عشق بازی بردارد و مردانگی
خودش را با شورش بر ضد زنش ثابت بکند . تو بودی . چه مدت
این جا بودی ؟

گوستاو

من هشت روز است که این جا هستم .

تسکلا

پس کسی که من در غایب دیدم ، تو بودی .

گوستاو

من بودم .

تسکلا

و فکر کردی که مرا به دام انداخته‌یی .

گوستاو

بله . واضح است .

تسکلا

هنوز، نه .

گوستاو

اوه، چرا .

تسکلا

تو مثل يك گرگ بره‌ی مرا دزدیدی . تو با نقشه‌ی کثیف‌ت آمدی که شادی مرا نابود کنی و داشتی پیش می‌رفتی تا من فهمیدم و جلوی‌ت را گرفتم .

گوستاو

نه ، کاملن به این صورتی که گفتی نبود . در حقیقت ، این‌طور بود . البته من می‌خاستم وضع بدی برایت پیش بیاید ، اما تقریبن مطمئن بودم که این ، بی دخالت من اتفاق می‌افتد . به هر حال ، من فرصتی برای دسیسه‌بازی نداشتم . اما وقتی برای گردش بیرون‌رفته بودم و تورا با آن جوان‌های نجیب در غایغ دیدم ، فکر کردم وقتش است که به دیدن تو بیایم . آمدم این‌جا و بره‌ی کوچک تو ، يك دفعه خودش را به دهان گرگ انداخت . در نتیجه‌ی عکس‌العملی که شرح دادنش چندان مودبانه نیست ، اوبه من علاقه‌مند شد . اول برایش ناراحت شدم ، چون او در همان وضع

ناگواری بود که زمانی خودم هم بودم . اما بعد او شروع کرد به نمک زدن به زخم های کهنه ی من . می دانی... قضیه ی کتاب ... و حماقت... آن وقت هوس کردم که او را تکه تکه کنم و تکه هایش را آن قدر غاتی کنم که هیچ وقت دیگر نتواند آنهارا کنار هم بگذارد ... و موفق شدم . به خاطر کاری که الان در حق او کردی ، از تو متشکرم . پس این تو بودی . شاه فرساعت تو بودی ؛ و باید این قدر درهم پیچی تا بشکنی . و بعد ... [سدایی مثل صدای شکستن فنر در می آورد.] این جا که می آمدم ، کاملن از آن چه که باید بگویم مطمئن نبودم . مثل یک شترنج باز ، احتمال قربانی های مختلفی را آماده کرده بودم ، ولی این که از کدام یکیشان استفاده کنم ، بسته به این بود که تو چه طور بازی را شروع کنی . در هر حرکت پیش تر افتادم و بخت هم سهم خودش را بازی کرد و بالاخره تو را مات کردم . حالا هر جا که من بخاهم ، تو در اختیارم هستی .

تکلا

نه ، نیستم .

گوستاو

چرا ، هستی . دست کم آن چه تو می خاستی اتفاق بیفتد ، اتفاق افتاده . تمام دنیا - که آن دو خانم مسافری که پیدا شدند نماینده اش بودند - و این هم تدبیر من نبود برای این که من ماکیاولی نیستم -

تمام دنیا دیده اند که تو چه طور با شوهر سابقت آشتی کرده‌ی و با پشیمانی به آغوش مهربان او می‌خزی . کافی نیست ؟

تکلا

برای این که تو حس بکنی انتقامت را گرفته‌ی ، کافی است . ولی ، تو که این قدر روشن فکر و این قدر عادل ، بگو ببینم ، اگر ما در کارهایمان آزاد نیستیم و هر چه اتفاق می‌افتد از قبل تعیین شده ...

گوستاو

فقط ، از يك نظر .

تکلا

یکی است .

گوستاو

نه ، نیست .

تکلا

تو که مرا بی‌گناه می‌دانی و می‌گویی وراثت و جامعه مرا به کارهایی که می‌کنم ، کشانده ، چه طور می‌توانی فکر کنی که حق‌داری از من انتقام بگیری ؟

گوستاو

به همان دلیل . برای این که وراثت و جامعه مرا به انتقام گرفتن از تو کشانده . بازی خوبی است . نه ؟ ولی هیچ می‌دانی که چرا

شما دو نفر بدترین سهم را در این جدال داشتید ؟ [تکلا سرزنشگرانه به او نگاه می کند.] چرا این قدر احمقانه از من کلک خوردید ؟ برای این که من از شما قوی تر و با هوش تر هستم . تو و او احمق بودید ، نه من . این به شما نشان می دهد که يك مرد ، صرفن به این علت که نمی تواند نقاشی بکند یا قصه بنویسد ، احمق نیست . یادت باشد .

تکلا

تو ، کاملن بی احساسی .

گوستاو

کاملن . اما ، عزیزم ؛ به دلیل همین بی احساسی است که می توانم فکر بکنم تو ... این را به تجربه فهمیده ای ؛ و می توانم عمل کنم ، که آن را هم حالا به تجربه می فهمی .

تکلا

و همه ی این ها فقط به خاطر این است که خود خواهی تو را جریحه دار کرده ام .

گوستاو

منظورت از فقط چیست ؟ جریحه دار کردن خود خواهی را در باره ی همه به کار نبر ؛ چون خود خواهی حساس ترین نقطه است .

تکلا

تو يك حیوان کینه جو هستی . ازت متنفرم .

گوستاو

تو هم يك حيوان هرزه هستی . ازت متنفرم .

تکلا

خب من طبیعتن این طورم ؛ نیست ؟

گوستاو

« خب من طبیعتن این طورم . » ! تو پیش از این که خودت را به خودت واگذار کنی ، باید کمی درباره‌ی احساسات مردم دیگر شعور پیدا کنی . وگرنه به گریه تمام می‌شود .

تکلا

تو هیچ وقت نمی‌توانی مرا ببخشی از این که-

گوستاو

من تو را بخشیده‌ام .

تکلا

بخشیده‌یی ؟

گوستاو

حتمن . در تمام آن سال‌ها من هیچ وقت دست به روی تو بلند کردم؟ نه . تا تو از بین نروی دیگر به این جا نمی‌آیم . آیا من به تو نزدیک شدم ؟ از اخلاقیات برایت گفتم ؟ موعظه‌ات کردم ؟ نه . من فقط چند تا شوخی با شوهرت کردم و همین کافی بود که او را منفجر کند . اما چرا باید من - که مدعی هستم - از خودم دفاع کنم ؟ تکلا ! تو

خودت را به خاطر هیچ چیز سرزنش نمی کنی ؟

تکلا

نه ؛ به هیچ وجه . مسیحی ها می گویند قدرت خداوند حاکم بر اعمال ما است . دیگران می گویند سرنوشت . هر کدام که باشد ، به ما سرزنشی نیست .

گوستاو

از يك نظر به ما سرزنشی نیست . اما حدود انتخابی هم هست که اگر بخواهیم از آن تجاوز کنیم ، مقصریم . و دیر یا زود ، طلبکارها در خانه ی ما را می کوبند . ما بی گناه ، ولی مسوول هستیم . در چشم خدا بی گناه - ولی او دیگر زنده نیست - و در چشم خودمان و انسان های دیگر ، مسوول :

تکلا

پس تو برای گرفتن طلبت آمده یی .

گوستاو

من آمده ام تا چیزهایی را که از من دزدیده یی ، پس بگیرم ؛ نه آن چه را که خودم به ات داده ام . تو شرف مرا دزدیدی و تنها راه به دست آوردن دوباره اش این است که تو را از خودت بدزدم .

تکلا

شرافت ؟ هان ! و حالا تو راضی شده یی :

گوستاو

حالا راضی شده‌ام .

زنگ می‌زند که پیش خدمت بیاید .

تکلا

می‌خواهی به دیدن نامزدت بروی ؟

گوستاو

نامزد ندارم و نمی‌خواهم که داشته باشم . و خانه هم نمی‌خواهم بروم .
برای این که نه خانه دارم و نه می‌خواهم داشته باشم .

پیشخدمت وارد می‌شود .

گوستاو

صورت حساب مرا بدهید . من ساعت هشت این جا را ترك
می‌کنم .

پیشخدمت خم می‌شود و می‌رود .

تکلا

نمی‌شود ما دوستانه از هم جدا شویم ؟

گوستاو

دوستانه ؟ تو کلمه‌هایی را بسه کار می‌بری که دیگر معنی ندارند .
دوستانه ؟ انتظار داری که ما چه کار بکنیم ؟ سه نفری با هم يك
خانه بسازیم و در آن زندگی کنیم ؟ تو باید با دادن توان ضررهای
من ، این نفرت را دفن کنی ، اما نمی‌توانی . تو به جز گرفتن از
من هیچ کاری نکرده‌ای ؛ و آن چه راهم که گرفته‌ی تمام من مصرف

کرده‌یی. بنابراین حالا نمی‌توانی آن‌را به من پس بدهی. شاید خوش-
حال‌تر بشوی اگر من به‌ات بگویم: «مرا ببخش که گذاشتم چنگک در
قلبم بزنی. مرا ببخش از این‌که هفت سال تمام هر روز مایه‌ی
خنده‌ی شاگردانم بودم. مرا ببخش که کمکت کردم تا از دست
پدر و مادرت فرار کنی و آزاد باشی. از ستمگری و خرافات فرار-
کنی. برای این‌که تو را خانم خانم کردم؛ برایت موقعیت و دوست
فراهم کردم. برای این‌که تو را از یک بچه به یک زن تبدیل کردم؟
مرا ببخش همان‌طور که من تو را بخشیده‌ام. حالا دیگر از بدهی
که به من داشتی، می‌گذرم. حالا برو و حسابت را با طلبکارهای
دیگرت تصفیه کن.

تکلا

او کجا است. با او چه کرده‌یی؟

گوستاو

با او چه کرده‌ام؟ هنوز هم دوستش داری؟

تکلا

بله.

گوستاو

این راست است؟ هنوز هم؟

تکلا

بله.

گوستاو

می‌دانی تو چه هستی؟

تکلا

تو از من متنفری ؟

گوستاو

من به تو ترحم می‌کنم . این بخشی از شخصیت تو است . من این را خطا نمی‌دانم ، بل که صفت مشخصه‌یی است که نتایج مصیبت‌باری دارد . تکلای بیچاره ! من کم‌کم دارم از آن چه که کرده‌ام متأسف می‌شوم ؛ هرچند که من بی‌گناهم . همان‌طور که تو بی‌گناهی . با وجود این ، این را ممکن است تجربه‌ی مفیدی حس کنی ، همان‌طور که یک بار مرا مجبور کردی که این حس را بکنم ؛ می‌دانی شوهرت کجا است ؟

تکلا

حالا فکر می‌کنم بدانم . او این‌جا است . و همه چیز را شنیده . همه چیز را دیده . و آن‌که می‌بیند ، روحش می‌میرد .

ادلف وارد می‌شود . چون مرده‌یی ، پریده رنگ است . یکی از گونه‌هایش خون‌آلود است . چشم‌هایش خاموش و خیره‌اند و کف سفیدی دور دهانش جمع شده .

گوستاو

[پس می‌رود .] او این‌جا است . حالا ، حسابت را با او تصفیه کن . و ، بین که آیا به اندازه‌ی من بخشنده هست . خدا حافظ .

می رود که خارج شود ، اما می ایستد .

تکلا

[با بازوان گشاده به سوی ادلف می رود .] ادلف !

ادلف بر زمین می غلتند .

تکلا

[خود را بر روی ادلف می اندازد و او را نوازش می کند .] ادلف ! بچه‌ی عزیزم ! زنده‌یی ؟ حرف بزن ، حرف بزن . تکلا ی بی رحمت را ببخش . مرا ببخش ، مرا ببخش ، مرا ببخش ! داداش کوچولو ، جواب بده ، می شنوی ؟ نه ؛ خدایا ، او صدای مرا نمی شنود . او مُرده . اوه ، ای خدایی که در آسمان ها هستی ، خدای من ، به ما کمک کن ، به ما کمک کن !

گوستاو

حقیقت این است . تکلا به سختی عاشق او است . زن بیچاره !

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

لطفن درست کنید

باید باشد	هست	سطر	صفحه‌ی
آدلف	آدلف	۳	۲
بانو	بابو	۵	۲
دلیل	دلیل	۱۴	۱۰
گذشته	گذشته	۱۴	۲۹
کردم .	کردم	۴	۳۰
من	من من	۱۵	۶۲
نمی فهمم	نمی فهمم	۱۳	۸۱
بکنم . تو	بکنم تو	۱۱	۱۰۳
عاشق او هم هست .	به سختی عاشق او است .	آخر	۱۰۹